1563

№ 27

کتاب

هشت بهشت امیرخسرو دهلوی

فارسی

AKADEMIA KÖNYV

1563 M
№ 37

كتاب

هشت بهشت امیرخسرو دهلوي

فارسي

M. AKADEM
KÖNY

-1

Dr 86

Perzsa O. 65.

M.T. AKADÉM. KÖNYV. TÁRA

Toruzza O. 66.

کتاب هشت بهشت

(186)

Hasht-bihist

~~[illegible]~~

a Poem

Amir Khosrow

184

1877

١

Perzsa O. 65.

Fanny Birch 1796

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گشاینده خزاین جود / نقش پیوند کارگاه وجود

کوکب آرای آسمان بلند / هم زمین ساز و هم فلک پیوند

بودنی را همیشه بود از تو / بود و نابود در وجود از تو

آفرینش رقم کشیده تست / هرچه جز تست آفریده تست

در نیابی بفکر عالمیان / در نگنجی بوهم آدمیان

آدمی کیست خاک بی سر و پای / کو بداند خدای را چو خدای

منتهی آنجا که از خدا دانیست / لاف دانش دلیل نادانیست

آنکه خود را شناخت نتواند / آفریننده را کجا داند

آنکه در کار خویش کم باشد / دم غیب از وی اشتلم باشد

مو

مور کافد میان دریا بار — کی رسد از شناوری بکنار
عقل کل صد هزار رنگ آمیخت — از کمالت بپای پس بگریخت
هرچه اندر جهان نداند کس — همه دانند کان تو دانی و بس
ساختی از قضا جریده راز — بستی از حرف کاف و نونش طراز
لای توحید از دهانت بپای — که خدایان خورد بغیر خدای
اندر آن لای معرفت بشبه — لام الف گشته پای اندر بشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت — یک رقم زان جریده جبروت
هست پاینده آشکار و نهفت — هم تویی جز ترا نشاید گفت
تو بدی و نبود این همه چیز — هم تو باشی و کس نباشد نیز
کی کسی چون تو پایدار شود — بنده کی آفریدگار شود
هرچه بتوان زیادتی کرد — کردی و میکنی و خواهی کرد
کردنی هرچه در جهان شاید — آنچنانش کنی که می باید
حرف انگشت چون ز تست ملت — کس بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارساز تو نه — هیچکس کاردان راز تو نه
تو توانی که بخت از شاهی — هرچه خواهی و هر که را خواهی

گر جان زندگیست حیوان را / زندگانی تو میدهی جان را

جان که او را بها نداند کس / رایگان میدهی بمور و مگس

تو نگاری ز خاک صورت پاک / تو توانیش باز کردن خاک

خاک را آدمی توانی کرد / آدمی نیز خاک دانی کرد

گل برآری ز گل بجلوه گری / هم برآری و هم فزوده بری

سمن آری ز خاک صحرایی / هم بیاری و هم بیارایی

گوهر اندر صدف پدید کنی / بس برآری و ارجمند کنی

شب فرستی و شب فروزی هم / روز آری فراخ روزی هم

دهی از لطف هر کجا خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی

پشه را به میهمانی جود / طعمه بخشی ز کان شه بمزود

عاجزی را چو دل بزور کنی / شیر زه شیری ز بون مور کنی

ز تو خاکی خورش آتشی ناچیز / بولهب خوار و بوتراب عزیز

هر که را شکر گوی خویش کنی / نعمتش را ز شکر بیش کنی

وانکه با شکر نبودش خویشی / گوشمالش دهی بدرویشی

ای بصد لطف کارسازنده / بنده را از کرم نوازنده

بندگان

بندگان را ز خواجگان شب و روز | خواجگی بخشش بندگی آموز
آمدم بر در تو بیخود وار | با خودم دار و بیخودم مگذار
بکرم رخت خواجگیم بسوز | بنده‌ام خوان و بندگی آموز
دور کن باد خسروی ز سرم | تو کن از خاک بندگی افسرم
بی‌نیازم کن از در همه کس | جز بدرگاه بی‌نیازی و بس
آنچنان ره بخویشتن کن بازم | کز تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم دار | بر در خویش ترسکارم دار
اندران تلخیم که در انجام | زاندوه نزع تلخ گردد کام
اولم کن ز شربت سیراب | کاخرم تلخی نیارد خواب
در قیامت که حشر کار بود | عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرا نهی نهان همه | شرمسارم مکن میان همه
از گناه آنچه در جهان کردم | زخمی جان و دل ازان کردم
چون ز رحمت عمل ندید یارم | هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجه نکوکاران | در شفاعت که گنه کاران
زان شفاعت روا کن کارم | به شفیع بزرگوارم بخش

درود روان کردن مثنوی بروضه محمدی که هشت بهشت را گل جلوه دار
از گلاب عرق اوست گفت اللهم صل علی محمد و علی آله واصحابه اجمعین

سخن آن به که بعد حمد خدا / بود از نعت خواجه دوسرا

احمد مرسل آن خلاصهٔ کون / پرده پوش امم بدام عون

میم احمد که در احد غرق است / کمر خدمت از پی فرق است

احمد اندر احد کمربند است / یعنی این بنده آن خداوند است

عاصیان را در آفتاب نشور / ظل ممدود داد از منشور

نور آفتاب را مایه / سایهٔ خلق و ابر بی سایه

بهر تعظیم او ارادت پاک / سایهٔ او رها نکرد بخاک

پایهٔ قدر نفس آسمان پیوند / سایهٔ نورشکل آفتاب بلند

روشنائی ده چراغ یقین / نور بینش و شمع بازپسین

نور او کز سپهر صد چنداست / مه شکاف و سپهر پیونداست

انبیا پیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ — انبیا

کارپرداز کارخانهٔ غیب / خازن گنج خانهٔ لاریب

امّی حرف سنج نکته کن / قلمش راست کار و راست سخن

کلاق

کاف و نون یک رقم ز نامهٔ او / لوح محفوظ زیر خامهٔ او
بهترین نقطهٔ رسل بشمار / آسمان دایر است او پرگار
در سرشت خود آن دقیقهٔ کون / ذات پاکش خمیرمایهٔ عون
نه سپهر از وجود او شده چیز / بلکه هژده هزار عالم نیز
زندهٔ هر چه بود هر چه بود / دولت زین بزرگ‌تر چه بود
درة التاج کن و کان نسبتش / قرة العین انس و جان نقشش
هستی از وی علم برآورده / او تفاخر به نیستی کرده
وصف او عیسی از کتاب احد / گفت من بعد اسمه احمد
ذات او خلق را کلید نجات / هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی از کیمیای جانست پیوست / بی گمان کیمیای عیسی اوست
خاتم حرف زاده زانگشتش / پدر او چکیده از پشتش
اوست جانی که قالبش بیقین / جان روح الله است و روح امین
ختم پیغمبران و یار خدای / گمرهان را به صدق راهنمای
منکر شرع را ز اصل و فرع / سر زده هم به تازیانهٔ شرع
بهدایت دلیل نابینان / بشفاعت پناه مسکینان

چون به حجت زبهر دعوی جات | حجت او درست دعوت راست
درجهانگیری از زبر تا زیر | هم زبانش درست هم شمشیر
بر سر سیر فلاک به حجت میر | لای لولاک دور باش سریر
نخ منشور از چه ظلمات | سوی نه بام نردبان نجات
کنگره نشین شه عرش از همه راه | هر شدن را فکنده حبل الله
برده بر عرشش خواجگی را تاج | عرشیانش به بندگی محتاج
اوج بر بلبلان ماز اغش | غلغل مرغ سدره در باغش
انکه او سنگ زد بدندانش | یاقت کوهر ز لعل خندانش
عذر خواه اهم بپرده راز | عذر او جرم سوز مجرم ساز
وصفش از حد عقل جان برتر | بارگاهش ز لامکان برتر
آفرین باد بر چنان خاکی | که ازو زاده شد چنان پاکی
نور او را زمین برون داده | و آسمان و زمین ازو زاده
خاک و آتش بکارخانه راز | کشته نه بام را عمارت ساز
چار یارش بچار سوی یقین | چار رکن و چهار صفه دین
آن بزرگان که همنشین بودند | روشن از پرتوی یقین بودند

اول

اول آن اولین خلیفه بکار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

دویم آن کز شکوه پایهٔ او — دیو بگریخته ز سایهٔ او

سیوم آن جامع جریده پاک — جانفشانی کیر قرآن ارسلناک

چارم آن قصر وحی را دهلیز — در علم و کلید خیبر گیر

دوستان دگر کزان جمعند — یکه را نور شام را شمعند

آنکه ما گفته پاک کیشانند — رضی الله عنهم ایشانند

راه شان را که نه فلک پست — توشه خشنودی خدای بست

هر یکی سیر سرمدی دارند — زانکه نور محمدی دارند

همه را داده دولتش همه چیز — آفرین بر وی و بر ایشان نیز

ابد الدهر بار ثنای تمام — از خدا باد بس درود و سلام

گرد آن انجم سپهر افروز — پرتو نور مصطفی شب و روز

هر که از مصطفی ندارد نور — سایه اش دور باد از ما دور

نور پاکش که مردهٔ آنم — زنده باد از باد او جانم

بنده خسرو که در پناهش باد — مرده و زنده خاک راهش باد

در صفت معراج آن سرور دو جهان و صاحب بالا مکان که شبگرد

بهشت را خط مازاغ درکشیده
فطوبی لمن استظل بشجرت

گر شود مردم آسمان را تاج
جز محمد که راست این معراج

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون
زد به قندیل عرش پرتو عون

مه چو بر سر نهاد چتر سیاه
چتر اسری کشید بر سر ماه

دولتش زین سرای دامن گیر
جلوه گر شد بلا چو رد سریر

شب او گشته زیور ماهش
نور او گشته مشعل راهش

در دل شب ز پرتوی آن نور
حرف باریک غیب خواند از دور

جبرئیل آوریدش از درگاه
راهواری که وهم را زده راه

بر نشست و عنانش داده فراز
تا نشستابان شود به راه دراز

اول آندم که کوس اسری زد
خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت از آنجا به مه نو اخشید
خسته خویش را دوا بخشید

چون از آنجا جنیبه راند به پیش
زهره در رقص شد ز قبه خویش

پس به پیشش عطارد نامی
برد شعر یمانی و شامی

در رهش آفتاب روشن کوکب
پیشش از آن رو نهاده بود بجاک

چون به پنجم سپهر کرد خرام
طرقوا زد چو چاوشان بهرام

چون

خاص جلال

چون ششم پایه شد قرارگهش / مشتری از عمامه رفت از هش

زحل از شرمناکی کمینش / گشت غلطان چو هندوان پیشش

چون ز اختر ثبات ثابت لذت / زین تحرک بر آن ثبات لذت

هم ثوابت خجسته ذات شدند / هم بدر و یزه ثبات شدند

چون علم هاش بر در آن پرکار / ماند بر جای ماند بیکه هو از

عرش برد از جنیبه بارش را / بار کم شد جنیبه دارش را

رویش افکند ز آفتاب حضور / بر فتاد از عرش پرتو نور

چون بر اوج عرش را معمور کرد / زان مکان سر بلامکان بر کرد

جلوه کرد از ورای کونینش / سر بدرگاه قاب قوسینش

برگرفت از میان حجاب خیال / تا در آید بجلوه گاه جمال

شد بجائی که جان نمی گنجد / خود هم اندر میان نمی گنجد

دیده را نور لایزالی داد / سینه را سر ذوالجلالی داد

چون ز عالم برون نهاد قدم / نیستیش رو نهد به پیشگاه قدم

هستی دیده گشتش زوال نبود / نیستی را در او مجال نبود

یافت در خود متاع موزون را / دید بی شک خدای بیچون را

نکته‌ها برخواندی وکالت هوش　　قصه بشنیدی میانجی گوش

گوش کی شهر غیب را سنجد　　بحر اندر صدف کجا گنجد

باهزاران هزار نقد مراد　　در شبستان دولت آید شاد

بهره داد ازره جوانمرد　　ره روان را ازان ره آورد

کرد چون بخشش خالق همه چیز　　داد بخشش گناه کاران نیز

هریکی را نوید احسان داد　　یادگاری زیاد یزدان داد

تا شدیم از جهان متاع امید　　ما گدایان تونگری جاوید

بین که چون گنج خانه داریم　　که جوایمان خزانه داریم

چه غم از هست نقب زن بقفا　　حسبنا الله وحده وکفا

مدح قدوة المحققین نظام الحق فی الدنیا والدین رضوان ریاض جنت که گلهای تازه وجوه یومئذ ناضره وبرگهای برای ربها ناظره فردوس ارادت ادمی نوال یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من از نعمت خوان خواجه خویش　　نعمتی تازه یافتم در پیش

زلّه کردم ازان رفائی چند　　تا کنم توشهٔ ابد پیوند

گندمی بود زلّه آدم را　　خوانچه نیز بود مریم را

زلّه

فردوس ارادت ادمی نوال یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

زلّهٔ جام گر رسول والا بود — نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون از آن نعیم جلال — خواجه مدح شیخ مالا مال
غوث عالم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان و هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام — زده پی در پی محمد گام
صوفی در شعار صوف سلیم — چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملایک پیش — پالیش از بوسهٔ خلایق ریش
قدمش را که آسمان محل است — پایهٔ خطوتین قد وصل است
از کرامت بر آسمانش جای — وز ریاضت هوا کشش در ته پای
سعدی از سر نوشت خود مسعود — خط پیشانیش طراز سعود
زهرهٔ بخش پیش بین محمد نام — زده بر پی محمد گام
مردم دیدهٔ ستاره و ماه — گفته چرخش علیک عین الله
پاکی روح الهی بدن قوی — زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش به بازوی دین — نسخه‌ای از جناح روح امین
شرف آدم از نکوخلقی — نایب مصطفی بود حی خفی
وهو معکم برات حاصل او — کنت کنزاً خزانهٔ دل او

نگه‌داران ممالک ملکوت / مشرفان کارخانهٔ جبروت
پادشاهان به بندگی شرفش / خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی / زاده از بیضهٔ مسلمانی
آفتابیست زادمی زاده / واسمانیست از زمین زاده
نی زابر از دیده کس عملش / نی زابدال یافته بدلش
سفر نفس زین نه آشیانه برون / زده از ماسوی العرش بدرون روزه
هر شبش ز اوج عالم اسرار / صبح دولت دمیده از شب تار
پاکبازی فکنده بر سر گنج / هفت و چار زمانه در شش و پنج
آه او تیرگاه چرخ گشاد / نفسش تیغ تیز همچون باد
زده در تیر قدر بر پروین / منجنیقش او تا دو رشته حبل متین
خاک درگهش آسمان سلب است / بوریای وی از جبه از قصب است
در رواقش بیوتش دیوار / خانه کرده فرشتگان بسیار
دلق اطلسینش هست قفا / هم سینه روی هم کبود قفا
سروران سلوک در کوشش / مسح کرده به آب پاشوییش
وان سواکش که عمدهٔ دینست / درج درر اکلید چوبینست

در دل

8

در دل عاشقان به پرده راز / چابک نغمتش ارغنون آواز
نور بخشش درون عین عطاش / زخمه‌های امید دال دعاش
چون ز وجد آمده دلش در شور / شمع را کرده کور یارا کور
جسم مهرش ز پرتو جاوید / سنگ را کرده لعل چون خورشید
کیمیاسنج کوره مقصود / کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از عشق چون دو دیده پر آب / آینست کبریت احمران سیماب
زر در مالش در رتبه فرمان / گنج درد و خزینه اش درمان
تنش استاد دل بکوشش جست / کرده سبق شکستگیش درست
وآن مریدانش رهروان یقین / هر یکی والی ولایت دین
همه شیطان کش و فرشته خدم / سر زروکش بر سپهر نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح / غلغل افکنده در رواق مسیح
بر سر از خدمت شرع ساخته تاج / دل بسان عرش سجده گاه معراج
ملکت وحدتش بنام نشست / بنده خسرو غلام ایشانست
تا مرا زان ستوده کیشان بار / عمر من در پناه ایشان بار

مدح سلطان خلدبزم سدره علم طوبی قلم علاء الدنیا والدین اعلی الله اعلامه الی علیین

[illegible]

مشتری گوهر کاروان سپهر | دوش سوی من آمد از سر مهر
گفت کای از ضمیر دریا کار | گشته بازار کان دریا بار
ز آتش طبع تافته جاوید | روز بازار گرم چون خورشید
آمدم تا ز درج دُر ثمین | سوی گردون برم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود | درخور گوش آفتاب بود
کان گهرها که آسمان تابیست | کهن ورزد و خوردنی ابیست
گفتمش کان گهر که کردی یاد | وهمت گر بها توانی داد
گفت گر نمودم بهای ای | هست دیدار رایگان باری
منش چو گیرا اینش نظر کردم | حقه را مُهر بسته بر کردم
وانگهی ریختم برون ز نهان | گوهر مدح پادشاه جهان

جم ثانی علاء دنیا و دین | آسمان خاتم آفتاب نگین
پادشاه جهان محمد شاه | سایبان جهان ز چتر سپاه
مه سپهر منورش خوانده | دین علائی مصورش خوانده
شاه دیهیم بخش تاج ستان | از عرب تا عجم خراج ستان

علمی

علمش سر بر آسمان برده / سایه بر آفتاب گسترده
دوش ناشش وی از صف مقصور / شمع خورشید را زبانهٔ نور
او چو گردون مظفر از شمشیر / ابلق روزگارش اندر زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته به تیغ چو برق
ذیل چترش پناه اهل زمان / بانگ کوسش ندای امن و امان
تیغش از برگه سلیم شده / کوه چون آسیا دو نیم شده
ز و بیک جاشنی تیغ چو آب / فتنه در خواب رفت و مرد خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه / بر حسم او شده محاسن ماه
تیغ و رمحش که خصم را سودند / مار مسکوب و ظل ممدودند
نوک پیکانش در مقام هنر / برده داغ کلف ز روی قمر
فتح با تیغ ملک گیرش باد / جان دشمن شکار تیرش باد

ورفشانی لب مدح بر نطع انبساط در زمین بوسی جناب جنات رفعت سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو / آسمان بارگاه صولت تو
هفت اختر که خاک راه تواند / سایه پرورد بارگاه تواند
بر درت خسروان ز غرب و ز شرق / همه اصلح شده ز سودن فرق

خاک پایت از زواج کونین — یافته شغل قرة العینین
آستانت کزوست انور چشم — بسته نور از سیاهی او مهر چشم
بس که قصرت شده بگردون تنگ — آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینت شد مستور — گرچه او کرد کرد چندان نور
ابر با آن همه زبردستی — کرده در بخشش دست تو پستی
داده دریا کف تو در بهوس — کف دریا چه داد مشتی خس
اسپ تازی تو زان کف چو سحاب — ابر بار و ولی سوار که آب
سایهٔ مهر تو شکسته پناه — ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد گردون که ذو الامانت خواند — مهدی آخر الزمانت خواند
عدل سرمایهٔ تاج و تخت ترا — چرخ بازیچهٔ طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش — گرگ را داده آشتی با میش
رزم و بزم تو بس که در کار است — دولتت مست و بخت بیدار است
چون خدایت سریر شاهی داد — ملکت از ماه تا بماهی داد
گوش کن آسوده داری از شاهی — عالم را از ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نکنی — بر ستمکار جز ستم نکنی

خار

خار بن را ابر افکنی زگذر — خار کن را کنی نهال زسر
چون به پیلان علف دهی حالی — از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن زنعمت وجود — تا تو خوش باشی و خدا خشنود
چون بخاصان دهی نواله و جام — کام ایشان خوش کنی بنعمت و کام
یاد کن زان گدای بی توشه — که بلب افتد گرسنه در گوشه
گفت چون فردا شمار کار کنند — اول از مفلسان شمار کنند
بی غمت بایدت بعالم ملک — غم عالم خور و مخور غم ملک
تا چو عزم بود لوای ترا — عالم غم خورد برای ترا
تشنه جهانگیری از سوار کند — سر بی دست و پا چکار کند
مردم از بهر آن بنود زسرانی — که کند کارسازی دگران
خدمت از بهر بخشش و کرم است — ورنه یکتن ز دیگران چه کم است
تا توانی بدین و داد گرای — که بود ملک زین دو پایه بپای
بنده در خون کند جود همت — دیت از پادشاه باید جست
بهر حق مور را اگر پا سود — هر ستمش از پیلبانش خواهد بود
گرچه در سد آهنین معصوم — مشنو ایمن ز ناوک مظلوم

بابدزود

گرچه بینی بگرد خود صد دوست   زان یکی دشمنت بود در پوست
در چه کس نیست دشمن تن تو   غفلت تو بس است دشمن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز   که تو خوش باشی و ولایت نیز
ور چه صد پاسبان بوند از پس   پاس تو به ز تو ندارد کس
بر چنین پایه کاستواری تست   پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود   پاسبان نی که بیم دزد بود
چون درآئی بصف تیغ زنان   از تزلزل کشیده دار عنان
لشکری گر عدو فرار کند   چون بسلطان رسد قرار کند
لیکن از شه نعوذ بالله یافت   کی فراهم شود صفی که شکافت
شاه کوهی بود بسنگ و وقار   جنبش کوه قیامت آرد بار
گرچه بر شاه رزم کار گرانست   جنبش کار دیدگان دگر است   کوشش
در صف رزم با جوانان پوی   لیک تدبیر آن ز پیران جوی
من کیم کت ز نظم زنید نفس   دولت و بخت بنده گوی تو بس   بندگی
هست بیدار کردن بیدار   همچو باران بسوی دریا بار
نشر د چرب کردن بادام   نی حلاوت بشیره دادن وام

لیکن

لیکن آرد بحضرت شاهی | هر کسی قدر خود هوا خواهی
گر پذیرد مراحمت احسانست | ور گذاری خود از در آستانست
نه ارزد این تحفه گرچه عرض پذیر | تو کریمی کرم کن و بپذیر
باشی تا هست چرخ زنگاری | در جهانگیری و جهانداری
ز آرزو صد نوید در گوشت | و آرزوها همه در آغوشت
دولتت را ز کامرانی نور | گرد ناکامی از جناب تو دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد | وایزد از بد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت تا اصحاب یمین در وی
نعیم مدام نوشند و سقیهم ربهم شرابا طهورا

شبی از روز با غمی خوشتر | وقتی از نوبهار دلکش تر
هفت و نه کرده ماه چارده روز | ماهتابی شده جهان افروز
پر کنده هوای نورانی | آسمان را کرده زیبائی
زحمت از باغ برده باد خزان | باد نوروز نرم نرم وزان
خاک از شبنم پر از نسیم شده | پرده دار دُر یتیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت | باز کرده دریچهای بهشت

من در احرام کعبهٔ دل خویش — نخل بر دست و جاه زمزم پیش
نخل من چون مسیح در گفتار — حامل بار گشته مریم وار
گشته کلکم کلید سینهٔ من — داده بیرون همه خزینهٔ من
در گریبان فرو رفته سرم — پر گهر گشته دامن هنرم
فکرتم در گرفته پنهانی — در گهر سنجی و دُر افشانی
خاطر من بگوهر افشاندن — وآفرینش در آفرین خواندن
اوج بر گشته بلبلان ضمیر — کرده مستم ز ارغنون صریر صُفیر
هر لوزدی که میکشد دم باز — میکشیدم هزار نکتهٔ راز
گرد زان نکتهای مشک آگین — روی کاغذ نگارخانهٔ چین گشته
نفس روح پرور نغزم — یاد نخوت دمید در مغزم
خامه میگفت کز سواد هنر — بعطارد فرو نیارم سر
دل متاع گزیده می افشاند — مشتری را ز آسمان میخواند
من بدین سان ز طبع گوهر زای — سخن نکته بند و عقده گشای
کامد آن همنشین جانی من — ناقد سکهٔ معانی من
هم علی نام و هم به بینائی — چون علی در کف دانائی

جهم

جبهه از اختر خرد پر نور — طرفه نوری که چشم بد ز او دور
سینه ز اندیشه‌ها چو گنجینه پر — نکته بر نکته چون علاقهٔ دُر
آدمی صورتی و فرشته بخوی — صورتی و مردمیش روبارو
چون مرا یافت یار پنهانی — در گهر سنجی و در افشانی
گفت کای جادوی طلسم انگیز — مو شکاف از زبان خامهٔ تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر — جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خو کند رو بیت — قند عطارد چکد ز هر مویت
از هنرهای بیش ز اندازه — در فکندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را علم جائی — که نگنجد بوهم دانائی
زان معانی که راه در جان یافت — پیشش از آن بافتی که نتوان یافت
هر یکی رقعه را که کردی نشر — دو جهتی دامنش بدامن حشر
هر جریده که ساز کردهٔ تست — دری از لطف باز کردهٔ تست
سکهٔ معنی از چهار سواد — کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف — تا چه گنجینه کرد خواهی صرف
دادی اول بگنبد دوار — رونق تازه ز مطلع الانوار

گردی آلکاه بانک ولا تمام — شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی — شور مجنون و لیلی افکندی
بس زبان بر دُر دری کردی — شرح راز سکندری کردی
واین زمان گر جواهر انجم — می نگاری صحیفهٔ پنجم
کوشش کین خط جهان نویسی — که فزون آید از چهار نخست
کاولین نکته گرچه بهشت بود — آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که پیش کند — زان نکوتر بود که پیش کند
حرف طفلان و زیرکانه وم — پنجشنبه به آید از شنبه
کرسی کنش درو دکر سازد — هر چه بستر لطیف تر سازد
من که زو کردم این فسانه نکوش — آمد از رغبتم درونه بجوش
دل نهادم بهمت والا — کارم از سینه لولوی لالا
برگشادم خزینه خانهٔ راز — گشتم از نوک خامه گنج انداز
پاسی از شب زخاطر چو چراغ — کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون دُر ناسفته — آن قدر گفته شد که نتوان گفت
پس ازین با دل هنر پیشه — من و مغولهٔ و اندیشه

این

13

این ورق را چنان کنم تحریر — که نیابیش در زمانه نظیر

در طریق سخن سرای کهن — هرچه دیدم دقیقهای سخن

کنم اول بحرفهای غریب — نکتهای کتاب را ترتیب

دل پاک منش بمستوری — ساخت دستور من بدستوری

حقه یک ادم و که چیدم — چاشنی را نمونه بر چیدم

جرعه را که عقل چید ازوی — همه ریزم درین قرابه می

وآن بود در هفت پیکر او — وین بر آیین هفت زیور او

وآن بهر گنبد مجلس جام — عیش خوبان و عشرت بهرام

یک بیک را نمونه بر سازم — نزد تو بر بساط تو بازم

مط رنگهای گنبد نیز — بـان دیگر برآرم از تمیز

رنگ آرم که بوی هم باشد — وانچنان رنگ و بوی کم باشد

هر مثالی به عنبر افشانی — هندلی و بنفش و ریحانی

انکه زرد است زعفرانی فام — گفتمش رنگ زعفرانی نام

وانکه باشد سیاه و رنگین نیز — خوانمش عنبرین و مشکین نیز

وانکه سرخ و سپید پنداری — اهنیت کافوری و آنست گلناری

بصفهار

شاز

گویم افسانهای طبع افزای — از لب لعبت فسانه سرای

هر فسانه صراحی ز شراب — دور مستی و بلکه داروی خواب

هر یکی را بهشت نام کنم — خورد و کوثر درو تمام کنم

هفت باشد بهشت و کوثر هفت — هشتم آن کاندرو بود هر هفت

پس نویسم بکلک مشک سرشت — نام این هشت خانه هشت بهشت

تا کسی کاندرو گذر یابد — بی قیامت بهشت دریابد

خود بران دل که خازن هنرست — هر بهشت قیامت دگرست

گر بود ناقد خزانهٔ راز — داند اندیشهٔ مرا پرواز

ور ز دانش نباشدش پیوند — هم بافسانهٔ شود خرسند

چون من از خاطر سخن پرداز — کردم آغاز این صحیفهٔ راز

زیورش گر ز من آمد آن پرداخت — سازمش آنچنان که باید ساخت

وآن دگر زیور که توان داد — آن خدائی بود خدای دهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرهٔ الفواد عفیفه

ای ز عفت فکنده برقع نور — هم عفیفه بنام هم مستور

ماهت از عفت بر نرفته هنوز — روشنی چون مه چهارده روز

کاملتنی

کاشکی ماه تو هم بچه بودی / در رحم طفل آخرت مه بودی
لیک چون دادهٔ خدای راست / با خدا داد کان ستیزه خطاست
من پذیرفتم آنچه یزدان داد / کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهرچه از در اوست / کان دهد بنده را که در خور اوست
هرچه او داد بس پسندیدست / هم در اول صلاح آن دیدست
پدرم هم ز مادرست آخر / مادرم نیز دختر است آخر
گر نه پرورد صدف نقاب شدی / قطرهٔ آب باز آب شدی
دانه بی کشت کی ببار آید / آسمان از زمین بکار آید
بی پدر ممکنست شد معلوم / چون مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر نجسته وجود / ولدی را نگفته کس مولود
ای تنت را بجان من پیوند / که تو هم مادری و هم فرزند
تو بدین پایه گر قضا داری / گر نهی پا بدیده جا داری
سر برآر از مبارک اختر خویش / که مبارک تری ز خواهر خویش
آنچه نقش تو با صلاح من است / چون تو خون منی صلاح من است
گرچه خوردی کنون و بی تمیز / روزی آخر بزرگ گردی نیز

تا بود در بزرگیت دستور	خورده چند گو میت مستور
از عروسی شوی چو در خور تخت	عصمت خواهم اول انگه بخت
از منت آنچه اولین بند است	جهد بر طاعت خداوند است
تا توانی خدا پرستی کن	در بنا ز خدای مستی کن
با پدرت همچو دیده عزت یاب	باش چون چشم خویش در محراب
نیکنامی طلب کنی در پوست	پارسا باش و پارسای دوست
گیرمت سلک گوهری نبود	به ز تسبیح زیوری نبود
پاکتن باش همچو آب سپهر	بلکه پاکیزه تر ز چشمه مهر
تا بوی همچو مهر در هر سوی	از پس چار پرده روشن روی
کوش گر گشتن جوانی خویش	مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو بر از	از پس مرگ زنده گردم باز
زن چنان به که مرده روی بود	تا زنان را به پرده شوی بود
زن اگر مرده مرد تدبیر است	چو زنان دوک نیزه و تیر است
ز را اگر باشدت فراخ نه تنگ	تا نداری ز دوک و سوزن ننگ
دوک و سوزن گذاشتن به آفتا	کالت پرده پوشی بدن است

جا بدامان عافیت در کن | روی بدیوار و پشت بر در کن
راه در کم کن از درون سرای | ور مثل خضر در زند مکشای
تا سرت از شرف بماه شود | مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خو کند برا | صورت وی ستاره قمرا — ستر های
گوشه گیران ستوده نام بوند | کوچه گردان فراخ کام بوند
زن که در کوچها تبک باشد | زن نباشد که ماده سگ باشد
کم دود ماده شیر خون آشام | گربه باشد جهنده بام ببام
کبک پنهان خرام را بوطن | حجره باید چو بیضه بی روزن
زن که در روزنش شتاب بود | شه بفتد گرچه آفتاب بود — رفتن
روزن خود ز چشم سوزن بست | دانکه بر راه برون شدن بشکست
در تماشا ز روزنت هوس است | روزنت چشم سوزن تو بس است
هر گهر بایدت خزانهٔ خویش | باش با سنگ خود بخانهٔ خویش
گرچه گوهر ز سنگ نیک تراست | سنگ مردم نکوتر از گهر است
نفس مردم چو یاوه گرد بود | نیک زن به ز نیک مرد بود
مرد کردار خوب را سبب است | خوب کرداری از زنان عجبست

[illegible]

اوّل

تلخ گویندت ارچه نوش لبان / تا نگیری ترنم جلبان

از نخ و از دف که نغز است نیست / بر روی این چنبر است وان رسنست

دف نشان بی هراس دشمن دوست / فتنه را بانگ میکند در پوست

آنکه بانگ سرود ساده بود / در نهایت صلای باده بود

ذات بی جفت باید نهفت / با همه طاق باش جز با جفت

بوفا با حلال یاری کن / نعمتش را حلال خواری کن

از عروسان خزینه داری آی / راست گویی و رستگاری آی

خازن کو بدزدی آرد روی / دزد کویش خزینه دار مگوی

مرد کز یک قراضه کار کند / زن بیکدانه نوی هزار کند

ها جن ز نشو خرج زن فزون باشد / حال سامان خانه چون باشد

هر زنی کز سخاوتش فردیست / با جوانمردیش جوانمردیست

دل نگهبان رخت باید داشت / گره خویش سخت باید داشت

گره نقد را چو داری شست / دست از آبرو بباید شست

در زن آرد دو فتنه رسوایی / سیم باشی و پیکر آرایی

بس عروسان که فتنه خوش شدند / از سپیده سپاه روی شدند

سرفی

سرخی بد ز رو بباید شست | سرخی روت سرخ روی تست
چون مهندی بهر هفت و نه در رنج | نقد عصمت فتاده در شش و پنج
خال عنبر رنگ کز فساد کسی است | همچو خال سفید بر حبشی است
خال جبین نقطهٔ گناه شود | هم بیک نقطه روسیاه شود
خاک بد بر سرشت داغ هلاک | خال بر جبهه نه ز سجده پاک — خاک
اگر آئینه بایدت درپیش | پیش نه آینه ز زانوی خویش
ورت شانه باید اندر مشت | شانهٔ پشت کن ز شانهٔ مشت
وین همه فتنه‌ها که هست وبال | بار ضائی حلال هست حلال
در حلال تو هست بنا پرهیز | در حرم خانهٔ خدای گریز
در همه کار و بار و در همه جای | مشرف حال خود شناس خدای
گر خدایت کند بعصمت شاد | بدعائی کنی ز خسرو یاد
آنچه من دیدمت صلاح در آن | گر دمت برده پوشش دگران
وانچه موقوف جهد کردن تست | تو کن آنرا که آن بکردن تست
یاربت ره سوی رهائی باد | بار ها نندت آشنائی باد

گفتار در جلوه بهشت برین که بهفت پیکر سایه نشین ظل ممدود اوست و نظاره

مالاعین رایت ولا اذن سمعت به بهشتیان نمودن رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

گنج بیمار این خزانه بر / از خزانه چنین کم آید دُر
کافتاب جهان بهر آمی / چون شد از نور در جهان باقی
پدرش رخت زندگانی بست / او بجای پدر بتخت نشست
خسروی راست آن کار گرفت / کار عالم برو قرار گرفت
هر که آن را به تیغ مالش داد / سرشان را از خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش / گرد سر مست دوستکانی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی / کز خلاف رضاش زد نفسی
وانکه رو در خلاف رایش کرد / سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایهٔ جود / کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمودار عدل در همه چیز / شهری آسوده روستایی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک / کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت زان گونه کار عدل بزرگ / کایمنی یافت گوسفند از گرگ
سر موی بکشوری نزد هر کجا بست / چون سری کوه بانه کرد درست
چون بدین گونه ضبط گشت جهان / رفت در خاک با دگر کلهان

شه

شه طلب کرد استواران را / نیک رایان و رستگاران را
هر که را دید در خرد پیشی / داد با شغل دولتش خویشی
کار داران نشد بروی زمین / جز خردمند و رستگار و امین
عهده ملک چون بر ایشان بست / خوشدل و فارغ دلی بباده نشست
عیش میکرد و کام دل می راند / باده میخورد و گنج می افشاند
چون بباده صلای عام زدی / خلق بر زر پخته کام زدی
مجلس آراستی ز نام وران / صف زدندی ز هر کرانه سران
جستی از مطربان چابک دست / آنچه بی می توان شد از وی مست
که بقول ندیم دادی هوش / که به پند حکیم کردی گوش
روز تا شب درین خجسته شمار / جز زر افشانیش نبودی کار
چون دل اندر ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی
در بخلوت نشاط حاضر بود / فرخ آنکس که محرمش بود
حاضر خدمتش غلامی چند / کشته همتاش در کمان و کمند
در خور مجلس و مصاف همه / ناوک انداز و موشکاف همه
کس نخاستی دور که و بیگاه / دور بودن دمی ز خدمت شاه

صفت دلارام که سررشتهٔ گیسوی مشکین او تعلق بجبین و رخت و دست بازی
بهرام با آن کمند صید گیر در شکار و نخجیر کردن گوران و گرما گرم داغ بر ران ایشان نهادن

خاصه تر زان همه کنیزی بود — آفتی در تهٔ سپهر کبود
اصلش از چین و رخ چو صورت چین — گیسوش چون سواد چین مشکین
بس که کردی بهر دلی آرام — بدلارامیش برامد نام
دیدنش کز صلاح دوری داد — سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ و بویش نگار طناز — این بدل دزدی و آن بیغاز
قامتش در خوشی چو عمر دراز — هوس انگیزتر ز عشق مجاز
بر چو نارنج ترنج درخت — سخت رسته ز صحبت دل سخت
روی گل رنگ داده گل را رنگ — دهنش تنگ با شکر هم تنگ
سر در آورد ابروانش به کار — چون مقامیر کعبتین قمار
هر طرف کابروی بخم کرده — آرزوی نیش هوش کم کرده
چون بدنبال خشم کرده نگاه — برده لعبد ره روند را از راه
طره را سر زده بخون خوار — چشمهای دژم ز بیمار
نرگسش در بالش و غمزه خدنگ — لعل در آشتی و غمزه بجنگ

بنم

نیم دزدیده خنده ریز لبش | کرده تعلیم دزدی غبغبش
سخن تلخ در لب چو نبات | مرکب را داده چاشنی حیات
لعل او کرده بر شکر شیری | شاه را داده چاشنی کبری
خال او صد هزار پرده درید | عالمی را بکنجدی بخرید
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز | داده در دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درونه فریب | پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده درون لطف بدن | همچو رشته درون دُرّ عدن
خونش در پوست از تنک سلبی | همچو می در زجاجهٔ حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام | همچو جمشید در نظارهٔ جام
ره بسوی صیدگاه و هنگامش | آهو و شیرگیر همراهش
داشت میلی تمام در نخجیر | کو ز صد شیر کمنده بود بتیر
بود در کار تیر بر هنری | که نبود از هنروران دگری
آهنی تیر چون محک کردی | خط کوران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانهٔ او | موی بشکافتی ز نشانهٔ او
ور شدی بر نشانه سخت انداز | رخنه در ناف کوه کردی باز

بد انکش بیاران تیر محکم بود   که گمانش کمان و رستم بود

بیشتر در شکار خوردی می   خانه زین نت ها خانه دی

باده را جز کباب شیر نخورد   هیچ خوردی چو ران گور نخورد

رغبتش جز بصید گور نبود   یاد کرو خشیانش زور نبود

گور چندان فکندی از سر زور   که بنامی نشیته ها جو کنند گور

گر چه بودش براق کوه گذار   بصد طویله ها طویله هزار

لیک بود اشقری گزیده شاه   جرده تر ز ابلق سفید و سیاه

باد پائی که چون لگام شدی   تک زدن بر صبا حرام شدی

در بیابان که تک بیرون جستی   وهم را دست و پای بر بستی

مرغ بود ار چه پر نبود درو   ماند کی ره اگر نبود درو

شاه خوشی کرد در ته رانش   داد مساحی بپا مانش

چون بصحرا اسش گرم گشتی پشت   گوشش گوران گرفتی اندر مشت

بس که بود اعتقاد بر خوبیش   که نشد هیچ وحشی از پیش

گور هر چند بودی پیر و منند   پا بدستش گرفتی با کمند

چون ز گشتن ستوده شدی آتش   دل چنان گشت کارفرمانش

کرازان

9 - 19

که از آن پس به بیشه و هامون | زان زمین لشکری نریزد خون
گله گور کآیدش به نظر | نه زند ناوکش خراش جگر
زنده گیرد به زور بازوی خویش | کندش وزن در ترازوی خویش
بخشد آنگه ز زیور نامی | زلالش ز داغ بهرامی
چون به توقیع خویش کردش خاص | دهدش زان کمند فتنه خلاص
دل ز آزار بر زبانان شست | وین نیت کرد در درون درست
بعد از آن چون برون شدی بشکار | کم رسیدی رسیده را آزار
بیشتر گور خورد سال و جوان | که دوان تر بودی ز باد روان
در کمندش بحکم بربستی | باز گشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی | خط آزادیش همان بودی
گور بر جستی و بر آن شادی | بنده داغ دار شاه شدی
چرخ از آن گورگیری بهرام | گورخانه زمانه کردش نام
ور پس گورگان نشانه یافت | عالم داغ گورخانی یافت
تا درین کهنه گورخانه پست | گورخان هم ز داغ گور برست

بامدادان که این غزاله نور — مشک شب را نهفته در کافور

شاه بهرام هم بعادت خویش — لوبستان شکار جست بپیش

اشقر خاص زیر ران آورد — لرزه در باد مهرگان آورد

نازنین را بهم رکیبی خویش — کرده همراه تا شکیبی خویش

شاه بهرام و ترک بهرامی — گرد صید شش بصد دل آرامی

هر دو پویه زنان براه شدند — صید جویان بصیدگاه شدند

بانگ زنان می شدند کشب بدشت — آهوان می زدند دشت بدشت

شاه بر زه نهاد تیر بوزن — میکشید آن گور و گوزن

زین میان تا که کرانه دشت — آهو چند بلنش شاه گذشت

گفت می با شنه غزاله شیر انداز — گامد آهو بسوی شیر فراز

هر یکی را از تو چنان جویم — آنچنان افکنی که میگویم

گرچه تیرت بحکم بر هنر است — وانکه حکم است حکم آن دگر است

زان دلیری که کرده ماه تمام — گفت با او بطنز کی بهرام

که لب شیر چون بخندد دیر — کی کند آهو از ما شیر نشیر

لیک

لیک چون هفتهٔ من آمد تیر — مرد را گه بود ز هفته گزیر

باز گو تا ز غم بیاسایی — هر یکی را چنانکه فرمایی

سیم بر هم برخصت شاهی — گفت کین خواهش از من ار خواهی

ناوکی زن بر آهوی ساده — که ماده نر نرش ماده

شاه دریافت خورده دانی او — تاخت مرکب بهم عنانی او

بجدنگی دو شاخ زآهوی نر — برد زان گونه کو نداشت خبر

چوبه بر فرق او بدانسان راند — که ازو تا بماده فرق نماند

کار نر چون بماده انداخت — سوی ماده که نر کند در تاخت

دو یک انداز را بهم پیوست — پس بر آهو روانه کرد ز شست

هر دو بر سر چنان نشاندش غرق — که دو شاخش پدید گشت ز فرق

زین دو شرط هنر که در خور کرد — کرد نر ماده ماده را نر کرد

کرد چون خواهش صنم همه راست — از وی انصاف آن هنر درخواست

پاسخش داد ماه نوش لبان — کای کمان تو عقد بند زبان

این هنر قدرت خداوندی — جادوئی بود نه هنرمندی

کلک تیرت براستی آن کرد — که باندیشه راست نتوان کرد

لیک از آن جا که راست اندیشی است / دستها را ز دستها بیشی است
هین که تا نفکنی به بینش پاش / بینش خویش را به بینش خویش
آنچه زین گرد ماهت تیغ نمود / تیز از آن تیغ تر تواند بود
شاه را تیره کرد گفتارش / زعفران گشت رنگ گلنارش
چون ز صفرائش تلخ داشت درون / ریخت تلخی ز بهر خنده برون
سرکهٔ ابرویش ز بس تندی / داد دندان لطف را کندی
گفت کای درخور جفا و بدی / این چه گستاخی است و بی‌ادبی
شیرگیری ببین که در نخجیر / گشتی از شیر نرزه آهوگیر
من که کارم همه نمونه بود / دیگر به ز من چگونه بود
ور نزد دست به از منت کسی / نزد او رو که چون منت بسی
این سخن گفت با یکی افسرد / او فکندش ز زین و مرگ ببرد
فتنه شد و نازنین بی‌رنج بماند / اژدها برگذشت و گنج بماند
با شهان هرچه بر خلاف هواست / نتوان گفت گرچه بر من راست
هر که شد راستگوی داور خویش / زد به تیغ زبان خود سر خویش
اسب را زو گرفت دور فکند / بر زمین خوار و زار کرد و نژند

جوشش م

ماند

ماند بیخویشتن صنم تا دیر — تشنه غرق آب و از جان سیر
بس بصد خستگی ز جا برخاست — راه صحرا گرفت و می‌شد راست
بس که منزل بدشت غولان داشت — سایهٔ خویش دیو می‌پنداشت
بس که ره پر سنان تیزش بود — موزه غربال خاک بیزش بود
در کف پای خارهای چون تیر — میکند نقش چو سوزنی ز حریر
پا گر از برگ گل فگار شود — چون بود چون بروی خار شود
کس نه همراه و رهنمائیش مگر — سایه در زیر و آفتاب زبر
می‌نمود اندران هراس بلائی — گفته و کرده راه شیمائی
زان لب خار دوان آهو جائی — گرد بیمی دو دلش آهو پائی
بیم بودش که پا نشود لطواف — چون سم آهو از میانه شکاف
قدری چون برین نمط بشتافت — کلبه اندر سواد دیهی یافت
خانه چند گشت زاری دید — تازه تر کاخشان بهاری دید
آن دهی بود در کرانه دشت — کادمی هیچ زان طرف نگذشت
مردمان چو وحش صحرائی — خو گرفته درو ز تنهائی
بیخبر از فسانهای سپهر — بیگمان از بهانهٔ مه و مهر

آمد آن مه دران خرابه شتاب | همچو مهتاب کوفتند بخراب
در شد اندر کریچ دهقانی | در سفال شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده | هم هنرمند و هم ملک زاده
کرده علم سگانه را تعلیم | تا یگانه شده بهفت اقلیم
سبق حکمت بروم کرده درست | کرده سیر زمین چه راده چه رست
فیلسوفی دو آگهی تمیز | در طبیبی و در ریاضی نیز
طرفه بربط زنی گزیده سرود | دست چون ابر و برق بر زر رود
واقعات زمانه دیده بسی | گرم و سرد فلک چشیده بسی
گوشه گیر از جهان فتنه سرست | مرغ قانع شده بدانه کشت
بسیاحت بسی زمین دیده | دامن از کار دهر برچیده
یک بیک زیر دست خود کرده | چار ساز و دوازده پرده
باز دانسته پردها را راز | مضحک و سبکی و منوم و مساز
بر لطیفی چون نوا بر آوردی | جان ز تن بردی و در آوردی
چون نگه کرد سه و سیمین را | روی گلرنگ و زلف مشکین را
ماند حیران که این چه جانورست | واندرین دشت ازکجا گذرست

یگانه

این

این پری از کجا پرید اینجا / ور پری نیست چون رسید اینجا
خاست از جای همچو آب روان / رفت در پیش زاده سرو جوان
گفت کای چشم بد ز روی تو دور / کیستی تو درین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم / خبری ده که با خبر گردم
صنم تنگدل ز تنگدلی / داد بیرون دمی بصد خجلی
گفت یک یک ز جان آرام / قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام
چون خردمند یافت آگاهی / کین درست از خزانهٔ شاهی
گفت زانجا که کارنامهٔ تست / نزد من زنیاز نامهٔ تست
چشم تو زیستهٔ خداوندی / من پذیرفتمت بفرزندی
گر قناعت کنی بخشکی و تری / حاضری خدمتم بجا حضری
در دولت راست جانبی بر واز / دل دل تست من ندارم باز
سمنش گفت چند گه باری / خواهم افکند بر درت باری
چون بفرزندیت شدم پیوند / پرورش واجبست بر فرزند
گرچه مهمان تو گران جانست / نتوان راندنش چو مهمانست
من هم از حق شناسیی که مراست / عذر حقهای تو توانم خواست

چون لب دُر ز درج گوش گشاد / شب چراغ دگر ز گوش گشاد

داد بر دست مرد گوهر گنج / گوهری قیمتش فراوان گنج

خواجه زادان اختر فلک پایه / بر زمین بوسه داد چون سایه

گر چه بود از شکوه مجتری / گشت شرمنده چنان کرمی

غرفهٔ داشت ساخت منزل وی / کرد ترتیب نقل میوه و می

چون مزاجش ببزم کی بنداشت / در سرش ریخت آنچه در سر داشت

هر هنرها که بود حاصل او / از دل خویش ریخت در دل او

گردش استادکار در همه کار / خامه در پردهٔ بریشم و تار

چند که جادوی شد اندر ساز / که بکشتی و زنده کردی باز

چون بخود آزمود کردهٔ خویش / خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش

حجت اندر سوی شاه سست کند / دعوی خویش را درست کند

چون شدی باد صبح نافه گشای / بر نشستی برخش آهو پای

بر کلاه تر نقاب بر بستی / سایه آفتاب بر بستی

لاله را در قبا کشیدی تنگ / سرو را خانه ساختی ز خدنگ

تیر ترکی و کیش تاتاری / راست کردی ز بهر خونخواری

نمود آزمون

دادی

در همه جای گاه و بیگاهش بربط عاشقانه همراهش
کشتی آهوی دشت را بستیز زه که پیکان و گه ز خمهٔ تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود چوب او از هلاک افزون بود
زان دهان بستگان ز فرمانش دل ربودی زبان پیکانش
وانکه زآواز بر گرفتی کام نوازنیش گرنیش کردی رام
بر کشیدی نخست نالهٔ زار تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پابوس سرو جوان آمدندی بپای خویش دوان
سو بسو صف زدندی از کم و بیش غایب از خویش حاضر اندر پیش
همه آهوان بهم در آوردی نغمه در بربط بر آوردی
پس بنوعی چنان زدی بصواب که شدندی بخنجم آهوان در خواب
چون شدندی ز خواب خفته بیهوش بازشان خستهٔ زدی در گوش
که از آن خسته باز جستندی رشته بر رشته باز رستندی
این خبر شهره گشت در آفاق کز جهان جادوی بر آمد طاق
کاهوان دشت سوی خود خواند کشد و باز زنده گرداند
دختری سرو قد دهقانیست خاتمش در خور سلیمانیست

گفت و گوی بهر کران افتاد — غلغلی در همه جهان افتاد

این عجب کان بگوش کیهان ماند — هر که دید گوش کرد حیران ماند

از هنر و هند کان درگاهی — یافت دارای دولت آگاهی

زان هوسها که بود در بهرام — زین خبر در دلش نماند آرام

بامدادان عنان بصحرا داد — سرو را باد باد را یا داد

چون بمنزل آن تمنا داشت — رفت جای که آن تمنا داشت

پیش از آن رفته بود جادو مست — چشم آهوی دوری می بست

گفت بهرام کارزو دارم — که هنرهاش پیش چشم آرایم

هر متاعی که هست در بارت — عرض کن چون منم خریدارت

نازنین را که آن همه در دو کام — بود بهر شکنجه بهرام

زان تمنا رسته که در خور یافت — جای جولان خویشتن دریافت

گشت همراه شیرگیر شاه — تا زند راه آهوان زان راه

چون زد آهو لب و گور انداخت — لحن آهو نواز را بنواخت

آهوان رمیده با دل ریش — پای کوبان درآمدند به پیش

حلقه سوی خویش خواندشان بسرود — پرده خواب ساز کرد برود

صح دم و کام

در زمان

در زمان کان نفس فرو بردند	همه خفتند گو ییا مردند
چون دمی دیده را فرو بستند	ساخت آن جسته را که بر جستند
زان نمونه که شرح نتوان داد	زنده را کشت و کشته را جان داد
دید شه نیز سحر مندی او	بست چشم ز چشم بندی او
لیک آورد همچو طراران	بر گهر طعنه خریداران
کانچنین بابهاست اندر دهر	هر کسی دارد از طلسمی بهر
کاردانی بکشوری نبود	که ازو کاردان‌تری نبود
در شکرخنده شد بت شیرین	گفت شه آری از آن ما هم این
زیرکان در هنر بوند تمام	لیک بهتر زمانه از بهرام
شاه گر ماده نر تواند کرد	به از آن هیچکس نداند کرد
وانکه از مرده زنده گرداند	آنچنان هر که هست بتواند
عدل و انصاف گنج دین است	همه خود انصاف ده که عدل اینست
گوهری کو گهر فراوان سفت	راست گفت آنچه راست توان گفت
شاه آوازه آن سخن بنواخت	ناوکش را نشانه از جان ساخت
دست شد در تنعم از رخش بربود	رفت کرد از ره غبار آلود

داد منزل بجان مشتاقش — در بر آورد چون لطف طاقش
زو بعذر گناه خود نفسی — عذرهای گذشته خواست بسی
پس بصد بندگی و دلارایی — باز بردش بتخت بهرامی
دل گران پیش مهربان بود کس — بیشش از آن شد که بیش از آن بود کس
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت — هر که در گوش کرد شیدا گشت
زان عجایب داستانی بود — داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال — آید اندر نمونهٔ تمثال
نقش بندان بخامهٔ تصویر — درخور نقش نگاشتند و سریر

تمثال ... بی

نقش پرداز این کهن پرگار — نقش‌ها را چنین کند برکار
که چو بهرام گور در پی گور — بپی به پی داد گورها را زور
آن هوس شاه را بسی بود — روز تا روز بیشتر می‌بود
تا بران گونه شد که خسرو عصر — هفته بر هفته نامدی سوی قصر
مهترانی که درگه دستگاه — خاص بودند بهر خدمت شاه

زان

زان دویدن بدشت و بیشه و کوه — مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچ کس را نبود زهرهٔ شیر — که دمی برکشد ز سینه دلیر
کارداران شهر و لشکر نیز — آنکه شان بود عمدهٔ همه چیز
از برای حضور منعم خویش — مانده بودند سر فکنده به پیش
هر یکی را تاملی به ضمیر — کز طریق کفایت و تدبیر
چه بود چاره کز نشیب و فراز — اژدها سوی گنج گردد باز
زین نمط گفت و گوی میکردند — چاره را جست و جوی میکردند
بور منذر که بود نعمان نام — در سبق هم جریدهٔ بهرام
پیش منذر رموز غیب نمای — خوانده بودند هر دو در یک جای
بور منذر ز کوشش شب و روز — گشته بود اختری سپهر افروز
دیده ز بینش اولوالابصار — در همه کارها نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان — گشت همچون عطارد بی پایان
صنعت و حرفت هنرمندان — زانچه نتوان شمرد صد چندان
شه ز بس دانش و معانی او — وز بزرگی و کاردانی او
در همه ملک اختیارش داده — دستگاه وزارتش داده

زان اشارت بکار ارکانش — هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان ز شرق و غرب جهان — بندهٔ حکمتش آشکار و نهان
هر که ز ابروش یک اشارت دید — همتش چوکان او چو گوی دوید
ور کسی درکشید از و سر خویش — سر او پیش او رسید به پیش
چون ز صحرا الوزدی بهرام — مصلحت را گسسته دید زمام
با خود اندیشه‌ها نمود شگرف — خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر — که شما بگذرید زین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن — مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم — عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفتهٔ تست — قیمتی گوهری که سفتهٔ تست
چون هنر برفت مرد کاراندیش — سر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد از راه — ماه گردنده را بسوی خرگاه
گرد اندیشه یک شبی تمام — هفته برهفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پرنور — کامران گشت همت دستور
جست دانای کار مردی چند — تجربه یافته ز چرخ بلند

بوده

بوده در پیش خسروان بسیار — هم سخن گوی و هم پیام گذار
دادشان بادکارهای گران — در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم — کردشان نامزد بهفت اقلیم
کاورند از برای جلوه تخت — هفت دختر ز هفت شاه بخت
شان برون آمدند با همه ساز — هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بردند تحفه نامه‌ای — باز جستند کام بهرامی
بادشاهان بجان رضا دادند — دختران را بیادش دادند
ره روان بعد هفت ماه خرام — آوریدند هفت ماه تمام
بانوان را به پرده‌ها بردند — بوکیلان پرده بسپردند
چون قوی شد بنای پرده راز — کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست — کز بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خرمی نشاط افزا — دلکش و جان نواز و دیده گشای
جایگاهی هم از اعتدال هوا — یافت رنجور رنج خود را دوا
پیر فرتوت را جوانی داد — مرده را آب زندگانی داد
چون بدان کونه روضه دریافت — تازه کرد آن بنیت از سر یافت

هرچه سرمایهٔ عمارت بود / همه ترتیب کرد زود از زود

پس طلب کرد روزی از پی کار / فرخ از روز و اختران بشمار

خواند معمار کاردان را پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش

کانچنان بایدم ز استادی / کارسنجی به بخت بنیادی

زین اساسی نهی فراخ نه تنگ / زر زنی در عمارت گل و سنگ

از زمین تا فراز گنبد مهر / هفت گنبد بر آوری چو سپهر

آن عمارت گری که در همه ساز / چرخ زو خویش را نداند باز

بود بنای کاردان مردی / کز زمین آسمان بنا کردی

شیده نامی که هرچه پیدا کرد / خلق را زان نمونه شیدا کرد

منظر از خاک تا قمر بستی / فرش سنگین بر آب بر بستی

شد بفرمان فرخ نعمانی / مرد داننده در عمل رانی

برد بنیاد هر نمونه بآب / تا نگردد دگر ز آب خراب

وانکه از هفت گونه سنگ لطیف / کرد ترتیب هفت اسکی لطیف

تا برآراست از پس سالی / بر زمین از سپهر تمثالی

هفت گنبد چو خرگه زربفت / گرد چون هفت آسمان هر هفت

صنعت

صنعت خشت و گل چو گشت تمام / نوبت آمد بزیب جامه و جام
داد شیده آسمان فرهنگ / زیور هر یکی بدیگر رنگ
وانکه نوبت شد از شنبه اندیشش / چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یکشنبهش رساند نوید / زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بر داند رو دوشنبه راه / بخت ریحانیش بگونه ماه
وانکه او گشتش از سه شنبه نام / کرد گلنار گونش چون بهرام
وانکه نسبت بچارشنبه داشت / رنگ نیرنش بنفشه گون بنگاشت
وانکه از بهر پنجشنبه بود / کرد چون مشتریش صندلی سود
وانکه بر آدینه داشت مستوری / رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت / چادران هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش / جامه را رنگ داد بر تن خویش
چون شد المبانی هفت خانه تمام / باز گفتند قصه بهرام
کانچه نعمان کاردان آراست / زادمی زادگان نیاید راست
آفریده درو چه کار کند / گر کند آفرید کار کند
از بنا هفت گنبده تازه / هفت گنبد کند بر آوازه

هست هر یک چو چرخ نو ز سرشت / نسخه‌ای روشن از سواد بهشت
گشت از هفت قبله جمشید / منزل ماه و مطلع خورشید
هر بتی در نگارخانهٔ راز / گه غزل‌خوان و گه سرودنواز
دم که در عاشق خراب دمند / بفسانه فسون خواب دمند
به سخن در دو دیده خواب آرند / خواب نیز از دو دیده بردارند
ساقیان بهر دل آرامی / دور خور بزمگاه بهرامی
خانه پر ز آهوان شیرشکار / شاه را با شکار دشت چه کار
گر یکی ز آن شکار یابد شاه / به شکار دگر بجوید راه
شاه کین مژده از لالا شنود / میل طبعش عنان ز دست ربود
ترک پوییدن شکار گرفت / با سکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان / در صنم‌خانه رفت گشت‌کنان
چون رسید اندر آن خجسته سواد / گشت بر لاله گرد و بر شمشاد
بوی گلهاش مغزپرور گشت / مغز بس از بوی گل معطر گشت
بیشتر شد به بوستان فراخ / میوه بر میوه دید شاخ به شاخ
چون درآمد نگارخانهٔ نو / دید هر سو نگارخانهٔ نو

جنبی

جنتی پر ز حور زیبا دید | جان ز نظاره ناشکیبا دید
نیکوان آمدند با صد ناز | خاک روبان بگیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی بجمال | هند جگر داغ کرده لذت خال
پشت کردند بر زمین زرخ خوب | چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون ز خاک بر کردند | جبهه زن شاه را نظر کردند
درفشاندند بر زمین چندان | که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز باد پای بزیر | شد بمهمانی گوزنان شیر
هر یکی را چو نو عروس تازه | پرسشی کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند | هم نشینش همان عروسی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت و کام | با حریفان نو نشست بجام
آن چنان شد بروی خوبان شاد | کش ز عیش گذشته نامد یاد
خواند نعمان کاردان را پیش | بخششی کردش از نهایت بیش
آفرین کرد بر چنان رایی | که بر آراست آنچنان جایی
وانکه از اختیار طالع روز | شد بهر کنبدی نشاط اندوز

روز شنبه که باد مشک‌انگیز   شد بدامان صبح غالیه‌بیز
شه بگنبد سرای مشکین شد   خانه زو همچو نافهٔ چین شد
جام را هم برنگ کیوانی   داد ترتیب عنبرافشانی
ماه هند و نژاد رومی چهر   خاست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص را میان بربست   کمر بندگی بجان بربست
کرد چون ساقیان برعنائی   نقل ریزی و مجلس آرائی
نازنین گشت هم طویلهٔ شاه   تازه کرده قران زهره و ماه
ز اول بامداد تا گه شام   عشرت و عیش بوده باده و جام
شمع چو بر سپهر شد بعالم نور   کرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب   هم ز کال مست بود هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود   خستی نقلش از می لعل فزونی بود
زان پری پیکر بهشتی وش   خواست کافسانهٔ سرآید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق   گفت کای بادشاه روم و عراق
تا جهانست شهریاری کن   تخت گیری و تاجداری کن

اسمعیل

آسمان از مفرش سرای تو باد | هر چه جز تست خاکپای تو باد
من کیم هندوی شکسته زبان | کین دلیری کنم چو بی ادبان
لیک فرمان شنه جو بر جان است | بگویم لذ جان هر انچه فرمان است
این سخن گفت گنگ در زبند | انگبین ریخت از خریطهٔ قند

قمطریه

گفت وقتی بروزگار نخست | بود شاهی بشهریاری چست
در سرا بد عیب پایهٔ تختش | قدم آدم افسر بختش
عبره تا عو بنپس مهیا بود | غیرهٔ دیگر جنس ز دریا بود
هوسی بودش از دل افروز | درجه در کار در نقش آموز
داشت پیوسته چون نکورایان | میل بر زیرکان و دانایان
ذر دلِ هر که دید دانشش بیش | خاص کردش بهم نشینی خویش
بنده بسیر داشت هوشمند و جوان | اهم توانگر بعلم اهم بتوان
بقلم گشته با عطارد جفت | کار شمشیر ان چه شاید گفت
هر چه کاندر رو گمان نرسد | در رسد در گمان آن نرسد

کرده بود اوستادشان تعلیم — هر یکی گشته فیلسوف حکیم
عقد از ایشان چنان که دراز — که ملک را بکس نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار — هر یکی را جدا به پرسش کار
کآزمونش کند یکی ز سریر — کین تصور کرا بود به ضمیر
گفت اول با ولین فرزند — که مراد اندیشه بس بلند
بعد ازین بنیت کار منست خاک — جز نیایش گری بحضرت پاک
قرعه برتست بادشاهی را — رونق ماه تا بماهی را
آن بنا نو کنی بداد وجود — که جهان خوش بود خدا خشنود
تا توان را برفق پیش آیی — با توانا کنی توانایی
بشبانی رمه نگهداری — گوسفندان ز بیم گرگ بگذاری
پور دانا که نبود کلاه — گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از نکو خواهی — که ز ظلم نیش شه دمی شاهی
تا تو ای ملک بر کسی نزد است — بی تو خود زیستن ز بهر چراست
تخت ما داری چون منی نبود — جای تو جای چون منی نبود
مور را آنکه بر سریر نشود — کی سلیمان تخت گیر نشود

سر

نسخه
بازمایش

شه دران آزمایش کارش | چون پسندید دید گفتارش
در دلش صد هزار تحسین خواند | و آشکارش بخشم بیرون راند
خواند فرزند دومین را پیش | خاص کردش بهمنشینی خویش
با فسون گر زبان با فسون داد | ماجرای گذشته بیرون داد
پسر زیرک از خردمندی | کرد پرسنده را زبان‌بندی
گفت ما را بجان و بینائی | گردنی نه بهر انچه فرمائی
لیک بشنیت حدیث تاج و سریر | عیب باشد ز بنده عیب مگیر
دیر مان تو که تا توی برجای | دیگری کی نهد بمسند پای
وان زمان کین زمانه گذران | با تو نیز آن کند که با دگران
گر بود در سرت که افسر خویش | خود مزین کنی بگوهر خویش
مهتری هست آخر از من خورد | بار سر جز بدوش نتوان برد
بر بزرگان رواست این معراج | لولوی خورد نیست درخور تاج
شاه از وهم گره برابرو کرد | وز حضور خودش بیکسو کرد
روی در خورد کاردان آورد | خورده را باز در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس | که ز طفلان نکو نیاید پاس

شاه چون دیدکان سه گوهر پاک / می شناسند گوهر از خاشاک

بهر ملک دوروزه بی سر و بن / ایمنند از فریب چرخ کهن

بس شادمان شد ببخت نیک خویش / سود بر خاک بندگی رخ خویش

لیکن از پیش بینی و بی کور / با جگر گوشگان شد اندر شور

داد فرمان که هر سه بدر مینر / پیش گیرند ره ز تلقینش سیر

تا چو ملک شهریار بود / هر که ماند کنهکار بود

زین سخن هر سه شه ز جای شدند / توشه بستند و ره گرای شدند

که در آباد بوم و که خراب / شهر در شهر می شدند شتاب

راه نوشتند بی شکیب و سکون / تا شدند از دیار شاه برون

در رسیدند تا باقلیمی / که از آن بود ملک شاهان نیمی

در بیابان و راه و منزل و جای / ننهادند بی تجارت پای

روزی از گردش ستاره و ماه / می نوشتند سوی شهری راه

ناگه از پیش زنگیی چون قیر / تک زنان سوی شان گذشت چو تیر

گفت کای رهروان زیبا روی / شتری دید کس روان زین سوی

زان سه برنا یکی زبان بگشاد / نقش نادیده را نشانش داد

گفت

گفت کان گم شده که رفت زردست　　یک طرف کور هست گفتا هست
دومین باز گرد لب خندان　　گفت کور اکم است یک دندان
سومین هوشمند با تمیز　　گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن و راست　　شنبه از بینش ساربان برخاست
گفت چون راست گشت نشانه او　　بایدم ره بهم عنانی او
باز گفتند هر یکیش بجواب　　که همین راه گیر و رو بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت　　رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام　　می نمودند نرم نرم خرام
تا زمانیکه گرم گشت سپهر　　موج آتش فگند چشمهٔ مهر
زیر عالی درخت انبه شاخ　　کشش دو تیرتاب بود سایه فراخ
در رسیدند رنج دیدهٔ راه　　میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند　　بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوشش درونه نواز　　نرگس مستشان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید چو باد　　بار بانی چو خنجر فولاد
گفت زین سوی تا بیک فرسنگ　　بایم از تاختن نداشت درنگ

الش نهفت

در نوشتم بسی گروه و کوه / وز ملک و پویه آدم ستوه
دیده گردی از آن رمیده ندید / گرد چه ملک آفریده ندید
گفت از آن اهل یکی که بشنو گفت / هرچه دیدیم چون تو [illegible]
هست بارش دو سوی رو یار رو / روغن این سوی و انگبین زان سو
دو یمین گرد روی کار درو / هست گفتار زنی سوار برد
سیومی گفت زن گران بار است / وز گرانیش کار دشوار است
ساربان زان همه شان در بست / گرد شک را ز لوح خاطر شست
آگهی چون نداشت از فن شان / جنگ و رزد سبک بدام شان
نعره برداشت کین سه طرارند / که تتار راه خلق در کارند
هر زمان سو بسو زمین بر بینا / بهر کالا همی کنند کمین
تا کرا باشد اشتری و خری / با متاعی ز نقره و زر زری
بفریب و فسون و چاره گری / ببر انداز مقیم و رهگذری
زان نفیر و فغان گز و برخاست / گرد گشتند خلق از چپ و راست
گرد شان شد ز مردم انجمنی / هر کسی گفت بیش و کم سخنی
تا نهایت بران قرار افتاد / که بباید شدن چو کار افتاد

ملک

ملک عهد را خبر کردن　　راه انصاف ازو طلب کردن
کار کان بسته گشت و بگشاید　　کار فرما تمام فرماید
همبران اتفاق جمله بهم　　حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود　　وان همه پاسخ و سوال که بود
گفت پاشه یکان یکان بدرست　　شاه ازان هر سه نیز پاسخ جست
آنکه زان ان کیاست افزون داشت　　در هر افسانه صد افسون داشت
گفت اول دعا ر دولت شاه　　که جهان تا بود سپید و سیاه
چشمها را ز خاک پای تو نور　　دیدهٔ بد ز آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب　　در تک و پوی زاب و خورد نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک　　می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تاختن بهرجای　　بهرهٔ ما بجز تماشای
در دیاری که راه بنوشتیم　　چون بدیدیم جمله بگذشتیم
زین دو بیدن بزیر چرخ کبود　　روزی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم ره ز گردش دهر　　تا رسیدیم بر در این شهر
دل این زنگی سیاه وجود　　که دوان سوی ما رسید چو دود

اشتر جست ما بلابه و لاغ　　تازه کردم نقش وی را داغ

ما کنه کار این قدر هستیم　　که دروغی بروی او بستیم

بس دروغی که گوینش بجواب　　اتفاقا مقابل افتد راست

شد ملک گرم زین حکایت گفت　　کانچه پیداست چون تو گویی نهفت

هیچ خود از دل برون فکندی راز　　نیز گر نیست شد بیاید باز

زاتفاق از دروغ نافرجام　　راست افتد یکی بود ز تمام

برده را باز ده بهانه مکن　　خویشتن را به بدنشانه مکن

این سخن گفت هیچ ستمکاران　　بندشان کرد با کنه کاران

هیچشان هم آفتاب نورانی　　گشت در زیر خاک زندانی

آن جوانان نغز با فرهنگ　　سوی زندان شدند با دل تنگ

همه شب رفتشان به بحر و نی　　در صفت وی دوره زمان دجون

شب چو بر نافه بست محمل خویش　　مه بخورشید داد منزل خویش

شتر یاوه گشته با همه ساز　　بر در ساربان رسید فراز

مردی آمد که در فلان کهسار　　بر درختیش مانده بود مهار

زانکه ما لانشی بود گفت نشان　　تا من آوردنش به پیش تو کی

ساربان

ساربان دادش آنچه واجب بود — پس بسوی ملک روان شد زود
گفت پادشه که من بدولت شاه — یافتم هرچه یاوه گشت زراه
اشتر و هرچه بود بار بر او — وآن عروسی که بد سوار بر او
شه نظر سوی عدل فرماید — بندیان را زبند بگشاید
شه زآزادگی کناهی چند — از جگر برکشید آهی چند
خواندشان با هزار خجلت و شرم — گرم دل کردشان زپوزشی گرم
وانگهی دادشان زبند خلاص — خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان از قصه خویش — باز باید نمود بی کم و بیش
کانچه مردم ندیده پیکر او — چون نشانی دهد زجوهر او
ماجرا گر درست باشد و راست — خواسته بیکران و هم بخواست
ور کم و بیش درمیان آید — سر ز شمشیر در زیان آید
زاد مردان بشرط حدمت خاص — تازه کردند سجده اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد — گفت باشی همیشه خرم و شاد
من که کورنیس را نشان گفتیم — بنشنیم ره نمود زان گفتیم
هم بیک سوی دیدم اندر راه — خوردنش از درخت خار و گیاه

ازغم

نقش بستیم که یک طرف کوی راست — گشتش بیک سوی در جواز دو راست
دومین گفت کز ره فرهنگ — من بیک پای زانش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش بر آن شان — که زیک پای رفته بود کشان
گفت سیوم که چون خردمندان — من که گم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خورده کرده راو — دیدم افتاده نیم خورده راو
هرچه با خورده می نمود درو — برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی — گرد بالش کم است دندانی
شاه گفتا که از سه چیز نخست — هرچه گفتید راست بود درست
هر سه دیگر بدانش و تمیز — روشن و راست گفته باید نیز
باز یک تن زبان راز گشاد — وانچه در پرده بود باز گشاد
گفت اول دمی که از من رفت — ماجرا از انگبین و روغن رفت
آنچنان بد که در خس و خاشاک — دیدم آلایش چکیده بخاک
مگس افکنده بود یک سو شور — سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه بر روی دو دیده مور بچهار — حکم کردم که روغن است نه شهد
وانکه سویش مگس نمود هجوم — بفراست شد انگبین معلوم

شخص

شخص دویم زبان گشاد که من / آنکه بر وی سوار گفتم زن

آنچنان دیده‌ام که گشت یقین / اثر زانوی شتر بر زمین

گشت پیدا ز پهلوی زانو / نقش نعلینهای کدبانو

تری نیز دیدم از یک سوی / برگرفتم ز خاک کردم بوی

نفس زان بوی در گداز آمد / جوش شهوت در اهتزاز آمد

کردم اندیشه را بخلا فرد / که سوار شتر زن است نه مرد

گفت سیوم که رای من بنهفت / زان سبب حامله گرانش گفت

کاندر آن جای کان جمازه نشین / بر جمازه سوار شد ز زمین

دیدم آنجا که نقش هاش نشست / گشت پیدا بخاک نقش دو دست

گفتم این حامله گرانبار است / کز زمین خاستنش دشوار است

آنکه در خاک دست سای شد است / از پی خاست چارپای شد است

شاه کز هر سه تن شنید جواب / بنده شد زان فراستی الصواب

هر یکی را بصد نوا بنواخت / ساخت هر یکی چنانکه باید ساخت

زان نمود از دوربینی‌شان / کرد رغبت بهم‌نشینی‌شان

منزلی دادشان درون سرای / تا بود نزدشان بخلوت جای

دل چو گشتیش فارغ از همه کار — تازه کردی نشاط را بازار

با حریفان نو به تنهایی — باده خوردی به مجلس آرایی

گوش کردی دم نهانی شان — بهره جستی ز کاردانی شان

هنر و معنی که دید اندر گوشت — نقش کردی بجان معنی دوست

نغمه و شعر و نردشان یک روز — گرده و می درو نه اور وز

همه با هم نشاط می بستند — پشت دو چند زان نهاده نشستند

چون دمی چند کرد هر یک نوش — آمد از می درو نهاد در جوش

باز می گفت هر یکی کم و بیش — در بیان تقدر دانش خویش

آنکه هم بود چابک اندیشه — باز گفت از دل خرد پیشه

کین می لعل گادمی کم است درو — گوییا خون مردم است درو

دومین راز زان کار شناس — گفت ز اندیشه درست قیاس

کین بره کو بهانه پاک گشت — پرورش یافته ز شیر سگ است

سیومین نقشبند عقده گشای — باز گفت آنچه روی داد ز رای

کین ملک نه ز پشت شاه زاده است — دانم از نسبت مطبخی زاد است

ملک اندر کمین دیواری — گوش بنهاده است سوی گفتار

تا بران خرده

باری خورده که آمد از حکیم | کندش در جریده تعلیم
زان شکسته که گوش کر شدش | دل نازک گمان پذیر شدش
بس که جوش درونش اثر کرد | شه بخلوت سرای شان در کرد
هر سه تن ظلم وار بر جستند | با ملک چون نشست بنشستند
شه بنوشود کین زبان نهفت | هر چه گفتند باز باید گفت
گشت تحقیق در لطایف شان | که شنیده ملک فسانه شان
گرچه آن گفته دل پذیر نبود | باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یک یک شنید و گشت خموش | باده می‌خواست با دل پر جوش
کرده بود آزمون گوش آن کس | نزند هر که از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ خوش کرد | صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش | باز جست آگهی ز باده فروش
مرد خمار گفت کین انگور | زرده ام از در فلان دستور
اول آن باغ بود گورستان | گور افکنده و خشتش بستان
چون یکی باز خواند روشن دیدات | از دو دیگر تفاوتش بر خاست
از نشیبان باز جست راز بره | زد نشیبان جلب چون نبود سره

گفت کان برّه بود بهبود میش | شیر پرورده مهر مادر خویش
بانگ برزد برو بتندی شاه | کین زمانت سر افکنم چو کلاه — کلاه
زین سیاست که سر بآسمان رست | جز با قرار راست نتوان رست
گرد روشن نشان برّه فروش | کاوفتاد از گناه او سرپوش
دل ز تیمار جان و تن برداشت | پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کان برّه بود در رمه خورد | کز رمه گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم دونده چو تیر | بچه چند بودش اندر شیر
رام کردم چنان بدستانش | که بره سخت شد به پستانش
چون چنان شد ز شیر مستی نغز | کاستخوانش ببوست هم مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص | زین گنه خواه تیغ خواه خلاص
شه که رمز دو خرده دید درست | گشت باکش از خیال سیوم سست
چاره ناچار سوی مادر راند | راز دل را نهفته بروی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت | گفت خواهم ز تو جهان پرداخت — سخت
ورنه برگو براستی خبرم | تا که بود است در جهان پدرم
از که آورده چو من پسری | پدرم شاه بود یا دگری

مادر

مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت اندیشه نیست ز زوال / که نهی تهمتم به پیران سال
که تواند جز آفتاب بلند / کافکنند بر سریر ماه پرند
جز زدارا اگر ابود یارا / که در آید به پرده دارا
بیاز در فرق شاه برشد دود / رو بجا در نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه بنشینی آری / نز هی خیز براست گفتار
بزه را که کرده بشمار / تا نگردم بکشتنت بزه کار
تا درش کرد در ولش دود نداشت / عذرها گفت هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز / هست گاه قصاص بی پرهیز
ار سر راستی بلرزه و بیم / کرد خود را بدست خون تسلیم
گفت رازی که داشتم بنهفت / بشنو اکنون اگر چه نتوان گفت
روزی اندر دهها بی فصل بهار / شه برون رفته بود سوی شکار
من جوان بودم و ز خوبان طاق / خفته تنها تری درون رواق
خواب خوش ریخت برگران آورد / مطبخیها در رسید و خوان آورد
من از آنجا که هست میل زنان / ناگزیرم ز دست برد عنان

در روی او بخیتم چو مردم مست — جوشش دل مهر عصمتم بشکست
هرچه در سر نوشته بود مرا — نفس بد عاقبت نمود مرا
تخم چون در شاخ نو بکار آمد — میوه چون تو ام ببار آمد
شش مه چون شنید راز مادر خویش — سر فکند از خجالت اندر پیش
رفت در خود فرو و حیران گشت — وز جهان بر کشش پشیمان گشت
جست بیرون ز کاخ شرمنده — وز تحیر نه مرده نی زنده
شد بخلوت سرای مهمانان — بی زبان گشت زان زبان دانان
چون گذشت از شراب دوری چند — راز را بر گرفت مستی چند
گفت کاینچه از شما شنیدم راز — آنچنان یافتم چو جستم باز
روشن و راست شد چو سحر سحر — روشن و راست گفته باید تر
کین همه کارها که پنهان بود — بچه دانسته شد که پنهان بود
گفت یکتن که من چو خوردم می — دیدم افزایش غم اندر وی
از می افزایش طرب باشد — چون غم افزون کند عجب باشد
باز جستم ز دیگران احوال — بود هم زین نمط جواب و سؤال
روشنم گشت کان شراب چو نوش — دارد از خون خاکیان سر جوش

گفت

گفت دویم که من به بره مست | چون بر آهنگ خوردن بردم دست
دل ازین قصه شد بسوزش و تاب | ور زبانم روانه گشت لعاب
بوی خون سگیش در رگ داشت | پهلویش همچو پهلوی سگ داشت
گفتم این بره نی سگست چو گرگ | یا خود از شیر سگ شد است بزرگ
سیومی گفت من حقیقت کار | گویم ار باشدم بجان زنهار
بر زبان راند شه بسی سوگند | که نباشد بهیچ حال گزند
پس جوان قصه باز گفت که من | تا رسیدم به پیش شاه زمن
هر چه دیدم ز تو بدانایی | می زدم بر محک به بینایی
طلب راز شاه میکردیم | بتجارت نگاه میکردیم
از نشانهای تاج تاجوران | کادمی را توان شناخت دران
بار جستم یکی از آنت نبود | جز دم از شوربا و نانت نبود
نامدت هیچ ره سخن بزبان | که نبوده دران حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود | بنمود از شه گواهی بود
گر درو شد فراستم به ضمیر | که خمیر است نسبتت نه سریر
شه فرو شد بحیرت اندر خویش | سخن از وی برون نیامد بیش

خوردم

کفت کرد او نیست شاهان را / ریختن خون بی کناهان را
غضبم تا عنان نبرده ز دست / رخت مهمان بناقه باید بست
آنکهی کفت جمله را خندان / کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمیز / یافتم بهره‌مندی از همه چیز
با شما عیش موجب هنر است / هر چه بیشش است سود بیشتر است
لیک کردندهٔ جهان همای / نتوان بند کرد در یک جای
زین نمط خواست عذرها بسیار / پس بهر یک سپرد ده دینار
هر سه از بخت شادمانهٔ خویش / ره کرفتند سوی خانهٔ خویش
سوی ملک پدر فراز شدند / چون پدر را بسر فراز شدند
پدر پیر شادمانی یافت / یار دیکر ز سر جوانی یافت
بس که از خوشدلی بتمکین کشت / موی کافور کونش مشکین کشت
کرد روشن به مهتر پسران / بالش مشک فام تاجوران
حرمت مسکنش داد با همه چیز / دیکران را لوای مشکین نیز
رنک مشکین نه عباسیست / زیور آراست جز نه شماسیست
ظلمت شب که مشک فام بود / بهر آسایش تمام بود

چون

خون تر در میان نافهٔ خشک — تا نگردد سیه نباشد مشک
خط و خال از دلستان دارا — مشک رنگست زیر زران دارا
شاه کز نازنین مشکین بوی — این فسانه شنید روی بروی
خفت در خوابگاه حور العین — گل در آغوش و مشک در بالین

کوز کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت دوم و گنبد زعفرانی شکرخنده طرب نمودن و با آفتاب نیمروزی خانه گرم کردن

چون زرافشان شد آفتاب بهشت — دامن کوهسار شد زرکشت
روز یکشنبه آن ستاره روز — شد در ایوان زرد بزم افروز
رغبت برج زعفرانی کرد — خانه را خلد جاودانی کرد
خانه را نیز کرد خندان چند — زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیم روزی را — رخ کند دل جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود بدوست — تا وکی بود در درونه دوست
تشنه نظارهٔ چنان منظور — ماند حیران چو هندوان در نور
باده بر روی سرخ گل میخورد — تا فرو رفت ز آسمان گل زرد
شب چو نو کرد پرده داری خویش — کوه آمود بر عماری خویش

خیره چون دیدگان دران در نور
صبح حیران بمانده

سر ببالین خوابگاه نهاد / بازو اندر سر آن ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکرخای / گوید افسانهٔ نشاط افزای
نازنین بر زمین نهاد جبین / گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره هم‌عنان تو باد / سر بدخواه بر سنان تو باد
هر مرادی که بشمری زانگشت / یک بیک جمله بادت اندر مشت
شرم دارم که پیشش دُر دری / گهر بار اگر شوم بجلوه گری
لیک چون شاه اشارتم فرمود / هرچه دارم برون فکنم زود
ریخت چون زین نمط زلالی چند / گفت زین شسته‌تر بسالی چند

افسانه گفتن خواب آلود نیم روزی

زرگری بود در خراسان طاق / شهره در شهرهای روم و عراق
خسنتش نام بر هنرمندان / گشته چون نام خود آیتی خندان
هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت / ساختی آنچنان که باید ساخت
دقتی از دست کاری دلجوی / ساختی پیلی گران اسپ مرد و
تا روانه بود بهر جا نیش / چار کرده نهاد در پا نیش
هوش بپرداختنش نقش و نگار / از نکوئی چو صورت دیوار

باهشتی

پیش فرمان روای شهرش برد / بو کلیدان در کهش بسپرد
پایش بر وزند شاه کرد نظر / ماند حیران دران کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب / تا دهندش هزار من زر ناب
گفت خواهم ز جوهر تو استادی / که نهی زین نمونه بنیادی
پیل گر زر روی کرده پرداخت / سازی از زر چنانکه باید ساخت
زر برون برد مرد چابک دست / رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را سکه در عیار آورد / دمه و کوره را بکار آورد
روز و شب کوششش هنر میکرد / وز هنر کار زر چو زر میکرد
تا بر آراست از بسی ماهی / زنده فیلی فرا چو خرگاهی
چون شد آن پیکر شگرف تمام / در زمان پیش شاه کرد خرام
کار خود کز هنر نداشت قیاس / برد در پیش شاه کارشناس
شه چو دید آن نمونه کارش / متحیر شد از نمود ارزش
کرمش کرد چار من زر داد / مزد دستش چهار دیگر داد
بس به پشتش بر آمد از پی گشت / طرفی گشت جانبی بگذشت
زان تماشا که بود طرفه دهر / گفت و گوی در اوفتاد بشهر

هرکجا زیرکی و دانایی — نقشبندی و پیکرآرایی

چون بدیدند آن هنرمندی — خیره شد زان هنر خردمندی

حاسدان را حسد بکار آمد — دل هر یک بخار خار آمد

کاردان دگر ز غیرت کار — گرد این سکه شد بوزن عیار

گرد روشن که آن خیال شگرف — زانچه شه داد کمتر است بحرف

مایهٔ کار گر هزار من است — به بجالیست در یکی سخن است

شد بر آن تا چه باز داز سرد — که در آرد به پیل نند شکست

گفت اگر بینش شه کنیام راز — پیل را شه نیفکند یکدراز

در زبان از سخن کنم کوتاه — قلب کاری برد خزینهٔ شاه

ور شنوم سکه را بوزن دلیل — در ترازو چگونه سنجد پیل

چاره آن شد که هم زخانهٔ او — آگهی جویم از فسانهٔ او

پس باندیشه گشت چاره سگال — تا برون آورد ز پرده خیال

جست راهی بگو شنش فن خویش — کاشنا کرد با زنش زن خویش

هردم از تحفهای طبع انگیز — گرد باز ار دوستی را تیز

آنچنان گرم شد میان دو جفت — که به تعبیر باز نتوان گفت

بزطا

شرط اخلاص را بهانه نماند / راز پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان خون آشام / زهر در جام و انگبین در کام
دید چون پخته کارسازی خویش / ریخت بیرون ز پرده بازی خویش
گفت با زن که چون به تنهایی / سوی کدبانوی حسن رایی
وصفی بینی و مزاجی نغز / کرم در پوست در روی چون مغز
آور از هر دری بگفتارش / گوی الفاظ بی غرض وارش
کاینچه جفت تو نقش میل کشید / ناقد از زاید بده میل کشید
این شکفت ارچه سربسر زر است / لیک وزنش ازین شکفت تر است
هر کسی خواهدش که بر سنجد / در ترازو درست چون سنجد
زو بپرسد ار بداند این هنجار / نیست همتای او به هیچ دیار
این دو زینسانش آشکار و نهفت / باز گوی چنانکه دانی گفت
زن زیرک مزاج دور اندیش / زیرکانه نهاد پای به پیش
تحفه بر کرفت و ره بر داشت / رفت جایی که کار در سر داشت
تحفه را بردهش کدبانو / چون دگر بار گشت همزانو
که به افسانه و کهی به فسون / از دلش خرده میکشید برون

[illegible]

تا وی از کارداران خود بدلیل | برشد آیین برکشیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را | پیل و آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش | کز سخن موم گشت سندانش
کرد نقش این قصه در مزاج درست | کز حسن وزن سکه داند جست
شب چو شد پیل بند جو بالا | چرخ ز انجم لب طبا سبز آراست
حسن از کار که بخانه رسید | مرغ زیرک در آشیانه رسید
همچنان دل از کار خوردنی پرداخت | از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد بخدمت شوی | در کنارش خزید رویاروی
خواجه را دل در اهتزاز آمد | نازنین در نشاط و ناز آمد
هر دو با نسبت زناشوی | تازه کردند رسم دلجوی
خواجه میگفت در نهان با جفت | آنچه با او به پرده باید گفت
سیمبر نیز پیش محرم خویش | باز میگفت شادی و غم خویش
همچنان ز هر گفت و گوی پرداخت | سخن از پیل و وزن پیل انداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق | فیلسوف بزیر سبز رواق
از هنرهای بیکرانه تو | رفت گرد جهان فسانه تو

من

بس ز تو هر چه قصه بنیش کنم / تا ز بر هم سر الان خویش کنم
پیل زرین که ساز کرده تست / دری از سحر باز کرده تست
هر چه از پای دیدمش تا سر / هست جا نشینی ز جای نیکوتر
لیک یک مشکل آیدم بخیال / پرسمم از پاسخم دهی بسوال
مرد گفتا که هر چه میدانم / از همه پوششم از تو نتوانم
باز پرسی آنچه کردت بضمیر / تا گنیمت لیکان دو لیکان تقریر
زن بدو گفت کان خیال شگرف / که در او نو هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزون نشست / صنعت وزن کردنش چو نشست
گر ترا باشدش تصور حست / چون توان برکشید سنگش بدرست
آگهی ده که باخبر گردم / شادیم هست و شادتر گردم
مرد گفتش که هست در دستم / نه فقط هنر بلکه در هنر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز / گر کس انصاف خود بیابم باز
نه نمیم هنر بهفت یاران / بر زنم بجان زد دست هم کاران
زن بگفت آن حکیم دوراندیش / تا که هنر هر چه بیش دشمن بیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش / بیز بوی نغز خلق صاحب خویش

چاره آن باشدت کی اندر پوست | نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود نخواهی گفت | با که گوئی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راستست و درست | که مرا محرمی دگر نه چو تست
لیک آخر زنی و هیچ زنی | نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل بی کمال بود | راز پوشیدنش محال بود
بد زن آید و گفت کای ز دانش دور | زن بود شوی خویش را دستور
هر چه باشد ز همدمان نهفت | جز بجفت حلال نتوان گفت
مدتی که بودم همیشه محرم تو | با که گفتم ز شادی و غم تو
تا چه آن مهر بر دهان داری | وز من اسرار خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست | قصه خیر از در نهفتن نیست
گر برون ریزم از دل این قول خویش | خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت | دل بکار ستیزه کاری داشت
گفت و گویش و جهد در میان آورد | عصمت شوی را ز میان آورد
خواجه چون گو را زبون فرمان بود | راز پوشیدنش نه سامان بود
گفت اگر بایدت که بی کم و کاست | هر چه پرسی ز من بگویم راست

عهد و

جهد و سعی کر اند در میان باید — کین خزینه زبند بکشاید
زین دقیقت بود پیمان بست — که نیاید بقفل راز شکست
و آنکهی خواجه برگشاد زبان — گفت با آفتاب نغز لبان
کانچه پرسیده‌ای زمن بدلیل — شکل آنجا ز برکشیدن پیل
آنچنان باشد ای شه طریق صواب — که در آرند کشتی اندر آب
در میانش نهند پیل شگرف — در مقامی که رود باشد ژرف — عمیق
پس ببینند از میانه رود — چه قدر میرود سفینه فرود
چون جدا آب را کنند نشان — پیل بیرون کنند پیل کشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار — سخته سخته کنند کشتی بار — تخته تخته — واره
تا خط آب بر قرار رسید — و آن قدری بر نشان کار رسید
آن قدر سنگ آن که باشد — وزن آن مقدار او همان باشد
وانکه چندش کم است و نا مفهوم — بیشش و کم اندر آن شود معلوم
زن از آن گونه حکمتی که شنید — در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندش — شد بجان بنده خداوندش
هردو با هم بعیش جان افروز — خواب کردند شاد و خوش تا روز

زر کر صبح چون ز کورهٔ خاک | موج آتش دمید بر افلاک
خواجه کهتر بسوی دوکان تاخت | بانوی خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز | باز بانی فریب ناک و دراز
جا بلوسی ز حد فزون میکرد | در هر افسانه صد فسون میکرد
تا چنان کردش از فریب غرور | کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را اعتماد بروی داشت | وز عزیزان صحبتش بگذاشت
هم نهانی خود کند بدو | مهر خویشان خود نهاد برو
پیش او ریخت هر چه در جان داشت | جز همان نکته را که پنهان داشت
هر دو با هم در آمدند بکار | میزبان ساده میهمان طرار
هر زمان میهمان رنگ آمیز | مشکلی دیگر شدی طلسم انگیز
تا بس از مدتی برزق و فسون | آن سخن نیز از وی شنید برون
چون کلید خزینه کرد بچنگ | قفل برداشت از دری بی زنگ
رفت در پیش جفت تیره سگال | وآگهی دادش از مجاری حال
مرد بی غیرت و مخالف رای | یافت انگیزش بلا را جای
نیش نشه رفت حال روشن کرد | دوستی را بکام دشمن کرد

گفت

گفت کان پیل زر که دانا ساخت / زانچه دادی کم است در پرداخت
پس چنان سنجمش درست که شاه / از کم و بیشش او شود آگاه
شاه گفتا که آن هنر بنوند / نی به تنها اساس کار فکند
هیچ دانی که گاه وزن عیار / منحرفان چند بوده اندر کار
تا تو زینسان بغیرتی افتاد / کنی اورا انقلاب کاری یار
مرد گفتا که گاه سنجیدن / هم تو خواهی فزون و کم دیدن
گر کم آید ز دزد بستان مال / ور نه بادات خون بنده حلال
گفت شه کاینچنین نکار است نغز / جهد و بیم از شکستنش با نغز
ور درستش برین نمط مانیم / وزن آن ناشکسته چون دانیم
مرد حیله پژوه گفت ای من / سنجمش ناشکسته من بر من
بس بهنجار وزن کشتی جو / گر ز من کاردان رسید بشنو
همه یک یک بشرح باز نمود / باورش داشت هر کسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش / سهل بشمرد مشکل کارش
داد فرمان که باز جست کنند / صدق آن ماجرا درست کنند
کارداران روان شدند شتاب / پیل بردند بر کناره آب

پیل سازنده را طلب کردند ‌ ‌ ‌ روز در چشم او چو شب کردند
بر طریقی که گفت چاره سگال ‌ ‌ ‌ یافت منزل بکشتی آن تمثال
تخته کشتی از گرانی بار ‌ ‌ ‌ رفت در زیر آب مقداری
تا بجائی که زد نشان تری ‌ ‌ ‌ نقش بستند در دل هنری
وانگهی پیل را برون بردند ‌ ‌ ‌ سنگ بر جای او درون بردند
سنگ سنجیده در ترازوی کار ‌ ‌ ‌ می فگندند من بمن بشمار
چون به نهصد منش شمار رسید ‌ ‌ ‌ تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه داشت اساس ‌ ‌ ‌ صد من بود کم بوزن و قیاس
مرد صانع را ز قلابی ‌ ‌ ‌ دست بستند بهر بی آبی
همچنان بسته پیش بردندش ‌ ‌ ‌ به امینان شه سپردندش
شاه ازو باز جست قصه حال ‌ ‌ ‌ او نیامد کم از جواب و سوال
گفت کی آری نه ازره دزد ‌ ‌ ‌ لیکن از تنگی و یا بکم مزد
صد منی بردم از هزار منست ‌ ‌ ‌ گر ببخشی زکوة حال منست
ورنه اینک نهاده ام برجای ‌ ‌ ‌ بهر این زر را درون سرای
تا نه بینم که آن نگارش هاست ‌ ‌ ‌ کیسی تواند که برکند بدرست

هر کم

هر که داند بود زمان او هنجار   من نه بیت گردنش کنم اقرار
وانکه نتواندش که بر سنجد   ساز آن [illegible] در دلش کی گنجد
داشتم چشم انتظار بسی   تو زمان این سکه در نیافت کسی
تا من آن دخل صد منی کم و بیش   مزد آن دانش آورم در پیش
این نفس هم ز من برون افتاد   تا مخالف با آزمون افتاد
من جز این هیچ در کنندم باز   باز ده هیچ بوشنی چو اگند غماز
هیچ من از کفت خود کنم کام   هیچ بهره بر من روا و سزاوارم
شاه فرمود تا ز خانهٔ او   در خزانه رسد خزانهٔ او
کاروانان شتافتند چو باد   باز کندند خانه را بنیاد
آنچه زر و آنچه دیگر از کم و بیش   همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزانهٔ خاص   پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ   از فرودش فراخ بالا تنگ
شد که از خاک برکشیده بلند   بر سرش ایمن ز نردبان و کمند
خواجه را آنکس که خشمناک شدی   بردی آنجا بکش تا هلاک شدی
رسیدنش خوردن و آشام   چند روزی شدنش کار تمام

بر حسن چون بچشم شد راز نیش | همدران میل ساخت ماوانیش
داد فرمان که همران زبرش | برکشند و زنند قفل درش
بسته شد روزنِ که هر جا بود | جز همان روزنِ که بالا بود
او بروزن نشسته با دل ریش | چشم حیرت گشاده در پس و پیش
زیر و بالا بسی نظر میکرد | با خود اندوهِ حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید ز دور | همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته با رفیق و دلیل | گام بر گام تا بسایهٔ میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود | زن نادانِ خام کارش بود
آمد و ناله برکشید بلند | گریه میکرد روی و مو میکند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر | سود کی دارد این فغان و نفیر
شد نادانیت بدین روزم | تا کُند روز بد بدین سوزم — من ز
چون بزندان او فتادگارم خاص | کوشم اکنون بجان برای خلاص
آنکه هست این شکنجه محکم ازو | هست امید رهائیم هم ازو
رنجه شو سوی شهر گامی چند | سیری ابریشم آر و سیری قند
مزدان جو دانست کان بلند مقام | نکند حسبت و جوی نا فرجام

رفت

رفت و آن زه بر دو را هم اندر پی — بسته و باز رفت جانب وی

چون نگه کرد خواجه از بالا — که زنش در رسید با کالا

دادش آواز و گفت بر سر بار — پارهٔ قند کن بزودی بار

ده بموری که میرود بر میل — تا ببالاش می‌برد تعجیل

رشته را زود زود مسکین باز — که ز نشیبش کشد بسوی فراز

همچنان کرد زن که او فرمود — داد رشته بمور مور ربود

زانه بالای میل تا کران — رسن فتنه بر حصار کشان

چون نزد یک رخنه برد ز زور — ریسمان را ربود خواجه ز مور

گفت ها زود رو بیار طناب — قند صد کز طناب بند محکم تاب

زن که کار او فتاده باز بگفت — زان خرابه بخانهٔ خود رفت

رشته زان نمط که وا با بود — خود بخانه درش مهیا بود

بست و از کنج خانه پنهانی — ره ببرد راست سوی ویرانی

چون رشته پای میل باز رسید — این چاره بچاره ساز رسید

خواجه تار ابریشم از بالا — هشت چون سلک لولوی لالا

گفت ها رشته کن بر سر طناب — خم و پیچش کن ده دراز تاب

زان سر رشته زد گره بر تار / او کشیدش ز تنبیه و هنجار

چون سر رشته برد بر سر میل / گفت مستوره را بچاره دلیل

گفت بربند خویش را برسن / تا بیائی دمی ببام حسن

گفت زن چون تو آئی اندر زیر / شوم از جان و زندگانی سیر

من که این رنجم از برای تراست / زیر زیر بر دلم ز بهر چراست

خواجه گفتا که تا شود معلوم / که چه سانم درین خرابه شوم

زن بر آن گفت استواری کرد / گر بیرو با فغان زاری کرد

در کمرگاه جست کرد رسن / تا کند خویش را بسلک حسن

او زبان طلسم دیگر داشت / با عدو بس انتقام در سر داشت

حلقه بود آهنین در سنگ / محکم و سخت نه فراخ نه تنگ

سر رشته درو کشید بخت / همه را آن رشته کرد خود را جست

لنگر نیز کرده با خود یار / وانکهی شد معلق از دیوار

بار چون سوی او گرانی یافت / رسن از سوی زن روانی یافت

میهمان زن صنم بمیل بلند / رفت در زیر میزبان بکمند

زان طلسمی که کرد مرد دلیر / سینه زیر زن غطه در آمد زیر

زن

زن برآورد سوی آسمان فریاد / گفت گر حیلتست بر من این بیداد
در زندان فتنه بشکستی / خود ز زندان شدی مرا بستی
گر بد ایمن که من کنه کارم / هر چه بر من رود سزاوارم
این چه بی مهری و ستمکاریست / جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی / کین ستم بر سرم پسندیدی
باز گو آنچه دار ز من کاری / تا شکایت ز خود کنم باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آید / آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج پنهانم / من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو پیچانه را بسختی پیل / رهنمونی نکرده بدلیل
مر ترا در چنین خرابه بشوم / کردمی نالهای زار چو بوم
زانچه من زابلهی زدم نفسی / آشکارا نکرده ام بکسی
زن چو کرد این فسانه را در گوش / گنه خویش دید گشت خموش
دل بتسلیم کرد کار سپرد / ماند بیخود فتاد گوئی مرد
وان رسن باز بو العجب پیشه / باز رست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر / تا چه پیدا شود ز گردش دهر

بود آن پیری شب در آن نشیمن دیو — همچو دیوانه‌ای بنمود غریو
روز دیگر که بهر هیزم گاه — مردمان را فتاد زانسو راه
کرد ناگاه زاری و فریاد — هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دیدند برج گیر شده — اختری در وبال اسیر شده
ماند یوسف رخ بزندانی — نازنین صورت محبانی
باز جستند از و حکایت حال — او شنید از رز خود فسانه سگال
قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شنو — وانچه از روزگار رفت برو
وآن بدشمن کش دکردن راز — در فکندن رفیق را بکند
وان رسن بازی که کرد رفیق — حبس او و خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند — در طریق خلاص او در ماند
کس تیارست کز رواق بلند — بندی شاه را گشاید بند
هر کسی چون شنید رفت ز راه — زان حکایت خبر رسید بشاه
کان هنرور به بهترین رای — کرد زان کوته زیر و بالای
شاه زان چارهٔ خردمندان — ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت ز بهر پیشکار — کاوریدند ماه را از حصار

چون

چون بدرگاه شه رسید عروس — از درون برکشید ناله چو کوس
وانچه در زیر پرده داشت نهانی — گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود — تا بجویند جفت او را زود
نقش بینان بجست و جوی شدند — در که و دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجه پنهانی — که بجان آمد آفت جانی
دلش از بیم جان شکیب گرفت — کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت کرد زاری خویش — شرمسار از گناهکاری خویش
شاه گفتا که با چنین خودی — که ندارد صناعت تو حدی
چیست کز حرص نفس فتنه پرست — بخیانت دراز کردی دست
مرد دانا نهاد سر بر خاک — گفت کای دشمن تو گشته هلاک
تا جهان هست در پناه تو باد — چرخ در سایهٔ کلاه تو باد
سخنی که اندیشه مرا بشمار — یک هنر ز صد است ملکه هزار
حرفتی کان به است در همه حرف — دارم از کیمیا وعطائی نیز
لیکن از بیم زرق بی هنران — ساختم خویش را ز بی خبران
بی نمودم زر که بنمودم — کیمیائی بمس بسر زاند و دم

یک

تا چو بیننده زر کرم داند | کیمیا کاریم نهان ماند
وآن خیانت که کردم اندر مال | نه مرادم ذخیره بود نه مال
بود مقصودم بعقل دلیل | آزمون کسان بسنجیدن
چند گاهی نگاه میکردم | چشم فکرت براه میکردم
که کسی دارد این قدر فرهنگ | که شود سرگشای این نیرنگ
چارهٔ این گره نگشت پدید | تا هم از من برون فتاد کلید
شاه از آنجا که رسم داد نمود | بهلاکم سپرد و بر حق بود
هر کجا قلبکار و دزد بود | گر سیاست کنند مزد بود
وانکه من از طریق زندان | زنده خود را کشیدم از زندان
وآن زن بد که قفل را زر بست | خویشتن را کشیدم او را بست
غرض آن بود کین طلسم شگرف | چون رسد پیش شاه حرف بحرف
باز پرسد ز من نهانی هم | گردد آگه ز کاردانی هم
گر کشندم بر کینه قصاص کنند | مملکت را ز عدل خاص کنند
ور گنه هم ببخشد و جان نیز | کرم و عفو بهتر از همه چیز
داشت شه نیز مهربانی او | از چه از فسون کاردانی او

بسنجش ۲

گفت

گفت باری ببخشم این بارش — تا ببینم نهایت کارش
زانچه کرد ار او روا بپسند — خود ز کردار او سزا بیند
ور بود در هنر ستوده اثر — برخورد هم ز ما و هم ز هنر
شه بااندیشهٔ چنین خرسند — بعد از آنش خلاص داد ز بند
در صف خدمت اختصاصش داد — شغلی از شغلهای خاصش داد
چندگاه از کفایت و تدبیر — پایهٔ والاش گشت پیش سریر
از خود کارش آن روایی یافت — کز ملک شغل کدخدایی یافت
تا بداند که هر که را خرد است — آرزوهاش در کنار خود است
هر که زر سنجد از پی دگران — از زر خود نهاد گنج گران
زر و نیز با خود آن نشانی داشت — جامهٔ زرد و زعفرانی داشت
ول نیز داشت نسبت این نام — رنگ زر باز کرد در جامه
عفرانی عجب ترین رنگ است — گوشهٔ عاشقان بدین رنگ است
رنگ اکسیر کامرانی یافت — عزت از رنگ زعفرانی یافت
نگر آن زر که زعفرانی نیست — در عیار آنچنانکه دانی نیست
آفتاب که آسمان دارد — زینت از رنگ زعفران دارد

در مزعفر فزانش طربست | خنده زعفران بدین سببست
شاه را چون نگار شکرخایی | زعفران وار شد لب لالایی
در بر آورد یار زرد قبایش | زعفران سای گشت بر حلوایش

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش | داد گلگون ابلق سبزپوش
گرد خسرو به سبزپوشی رای | گشت رخشان چو ماه سبز قبای
راند با همنشین ریحانی | سوی گنبد سریر روحانی سرای
باز برگ نشاط ساخته شد | بربط خوشدلی نواخته شد
غمزه زن گشت ماه سقلابی | فتنه را داده شغل بیخوابی
مجلس عیش و کامرانی بود | تا شب از دور دوستکانی بود مجلس
چون شب تیره گشت گوهر سنج | بر زمینها درخشد آفتاب چو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست | رافتق بیرون عناق هر دست
گفت فرمانده سر بلند | کز شکر لب زپسته ریزد قند
گوید افسانه کزان گفتن | در شب تیره خوش توان خفتن

لعبت سیم با هزارش ناز — سود رخ را بپایگاه نماز
گفت شاها جهان بنام تو باد — در جهان هرچه هست رام تو باد
هر که بد بیندت چو بد بینان — دوزخی باد همچو بی دینان
تحفهٔ من که خاک راه بود — کی سزاوار بزم شاه بود
لیک زانسان که خسروان دانند — بندگان را بزرگ گردانند
من هم آنچه از کم و فزون دانم — چون ملک محرم است برخوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن — گفت وقتی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبزپوش بهشتی

بود فرماندهی بهندوستان — شهر و کشور ز عدل او بستان
هرچه در خسروی بکار بود — که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری — خاصه آیین میهمانداری
ساخته میهمان سرائی خوب — یک بیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه — در فزودیش ناز و نعمت و جاه
بازجستی از و عجایب دهر — وز هنرهای میگرفتی بهر
تا رسید از قضا شبی مهمانی — وان جهاندیده هنردانی

گشنیز

جادویی کردم فسون پرداز   مرده را جان بتن دهید باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش   دلنوازی نمودش از حد بیش
چون بپرداخت ارجمندی او   جست بهره ز بهره مندی او
مرد دانا ز شرمساری جود   داد بیرون هر آنچه درون بود
زانچه میکرد شاه را آگاه   پیشش از آن گذشته بود جاهل
تا دم از نکتهای جانی رفت   سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هنراست   کادمی زاده را بران گذراست
از هنرپروران ببخشش و برگ   کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
چون نبود این کلید بر مردم   بسته این در بچارها کردم
زین سخن رهروی بیابانی   زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو جفت   سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله عذر اندیش   که شود پرده پوش خندهٔ خویش
غنچه گر بازگشت گرم پوست   آنچه بشکفته بود باز نهفت
چون دم عذر دلپذیر نبود   گفت چیزی گران گزیر نبود
که مرا چون بجست و جوی هنر   شرق تا غرب گشته یکدیگر

هرجا

هر کجا در زمانه نیرنگیست که بزو هنده را در و رنگیست
اندک اندک بهر دِه و شهری بر گرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست که دم از فعل روح زو بدرست
بفسون جان ز خود برون بردی در دگر کالبد درون بردی
عمری از خلق روی پیچیدم خدمتش را بجان بسنجیدم
تا چنان شد ز شرمساری من که فسون داد یادگاری من
هر چه زو من گرفته ام تعلیم گر تو گوئی ترا کنم تسلیم
شاه گفتش که باری اول کار آزمونی ببایدم ناچار
مکسی را بکشت خواجه بتفت ز خود آمد برون ودروی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد در زمان او پرید و این افتاد
قدری کرد سو بسو پرواز باز در قالب خود آمد باز
خفته برخواست از زمین خندان ماند بیننده دست در دندان
گفت اگر آگهم کنی زین حرف یادگاریم باشد از تو شگرف
وانچه من دارم از جواهر و گنج نیمهٔ بهشت اورم بی رنج
گفت دانا که زر کدام خس است هنر من مرا خزینه بس است

وانکه او کیمیای جان دارد / زر چه باشد که دل بران دارد
عهد کردم که بی توقع خواست / در تو آموزم این هنر که مراست
کار فرما که عهد محکم کرد / کاردانش بکار محرم کرد
در وی آموخت آن فسونسازی / تاش بازی نمود جان بازی
بس زروانش بآزمون آمد / جیفه را جست و در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست / این ز پا اوفتاد او بنشست
سخنی گفت و جای در گشت / کازمونش بصدق باور گشت
بس در خود بدرج باز نهاد / دیده در پای سحرساز نهاد
راه رو رفت و شاه دولتمند / داشت پوشیده راه خود یکچند
پس باندیشه گفت با دل خویش / که چه حاصل مرا ز حاصل خویش
چون ز من بهرهٔ بکس نرسید / نفسی سوی همنفس نرسید
شمع باندیشه گفت با دل خویش / زان یکی صد چراغ بتوان سوخت
حیف باشد که این چنین هنرم / کس نیاموزد و بخاک برم
چندگاه این خیال می سنجید / وین سخن در دلش نمی گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور / راز بیرون فکند با دستور

دروی آموخت زهر حالی خویش — که چه حاصل مرا ز حاصل خویش
روزی از قلبگاه در نخجیر — دور ماندند پادشاه و وزیر
شاه صیدی به تیر کرد هلاک — خواست بندد بگوشهٔ فتراک
گفت دستور خارج اندیشه — کای هنر پرور خرد پیشه
صید مردست و صید که خالی — سیمیای بمن نما حالی
شه ندانسته بود کان بدعهد — در نهان بر خلاف دارد جهد
او شد از قالب گرامی دور — کرم در شد بقالبش دستور
بر فرس جست و راه پیش گرفت — دامن اختیار خویش گرفت
لشکر از هر طرف فراز آمد — شاد و خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد — با بتی چند هر چه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود — خدمتش را چو زیر دستان بود
جز یکی نازنین کار آگاه — کاگهی داشت از حکایت شاه
شاه کردی چو شه عزیمت خویش — آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور — تا خورد آب کوثر از لب حور
به نشاط تمام با بانو — بر سر تخت گشت هم زانو

بی ادب وار برد سویش دست / صنم از جای خویشتن بر جست
هم بهنجار کار او دریافت / کان خزانه متاع دیگر یافت
خواجه چندان که پیشش زاری کرد / با بتی چند هرچه دانی کرد
گفت اگر خون فشانی از تن من / نرسد دست تو بدامن من
لیک چندان صبور باید بود / تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان شاهی / با تو باشم چنانکه میخواهی
ور بهم افسون او بر بستی / دست خود باز کش زهم دستی
گر بنظاره می شوی خرسند / بس بود سایهٔ ز سرو بلند
ور بر آهو زنی طپانچهٔ شیر / جفت من آتش است یا شمشیر
چون نگه کرد خواجه کان مه روی / هست صادق بحق گذاری شوی
آفرین صد هزار بروی خواند / هم بچشمی ز دور قانع ماند
وان طرف کاهوی بیابان کرد / راند با آهوان دشت نبرد
جسته میزد بهر چرا خواری / در جگر سوز و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و ویرانی / هیچ خوردش بجز پشیمانی
روزی اندر سواد صحرای / پویه میزد چو بی سر و پای

دید افتاده طوطئی بگذر — سبز و تر در میان سبزهٔ تر
کرم زاهو نهاد بیرون پای — ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکرخا داد — خضر خود دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز — تا شود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان دشت گرای — گرد گشتند بروی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش — بر سر خویش برگزیدندش
صید سازی بروضهٔ چو بهشت — دامی افگنده بود بر سر کشت
فوج طوطی بروضه شد ز هوا — سبز در سبزه برکشید نوا
آگهی شان نبود تا صیاد — رشتهٔ دام را شکنجه نداد
بود صیاد تشنه در تف و تاب — آب جویان بجوی رفت چو آب
داد مرغ مهین بیاران پند — که نه بینیم ایمنی زین بند
زین گزندی که راه جان دریافت — جز بمردن خلاص نتوان یافت
صید که تا بجون صید نساخت — خویش را ز دمرده باید ساخت
بیش ازین باید اینچنین مردن — به که زین فتنه جان توان بردن
همه گفتند زانچه فرمائی — کردنی شد بجان و بینائی

کفت تو حرز جان خویش کنیم		کر نمیریم چشم پیش کنیم
همه خفتند مرغ کارکذار		ماند بر پاس کار خود بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز		تا سر دام را کشاید باز
دید کز صد خضر که پنهان داشت		یک خضر بود کاب حیوان داشت
ماند حیران که این نشاید بود		مکراز خود هراس شان بر بود
دام را باز کرد و ریخت برون		طوطیان را بخاک طوطی کون
بر پریدند مردکان بهوا		زنده از کام بر کشید نوا
کفت صیاد را که دل خوش دار		زین زیان سینه نامشوش دار
هرچه حاصل شدی از ایشانت		من بتنها دهم دو چندانت
طوطی وان مرا بکو یا ئی		که کند در سخن شکر خائی
طوطیان شکر خورند و نبات		خضرم من که ریزم آب حیات
مرد چون کوش کرد کفتارش		خیره ماند از شکرفی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر		تا ز بخت خودش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری		تا کند تحفه را خریداری
دید کامد میانهٔ بازار		شاهدی همچو صد هزار نکار

زلف مرغول عنبرآلوده ‌‌ — هندوا آتشان نگاه برآموده

نرگسش از کرشمه شورانگیز — کشته عشاق را بغمزه تیز

ناگهان در رسید شیرآهنگ — پس بصرافزاده زد چنگ

گفت گوئی من انت اندر خواب — با تو خوش بوده ام بنقل و شراب

یا من اندر نشاط جان‌افروز — همه شب کام رانده تا روز

یا چنین نیکوئی که من دارم — مزد شب شد هزار دینارم

گر بطمع دهی کرم دانم — ورنه من خود بعنف بستانم

پس کشیدش بپیش قاضی آورد — پور صراف را زلولی آورد

در زده شوخ چنگ در دامن — خلق گرد آمده به پیرامن

باز میگفت هر یکی کم و بیش — سخنی از قیاس دانش خویش

حجت کس چنان نگشت درست — که شود دعوی مخالف سست

ماند زان کوته در حجت صیاد — کس رصیدی خودش نیاید یاد

طیره شد طوطی بتر رو از — داد صیاد خویش را آواز

گفت این هر دو را بپیش من آر — تا بآسانی آید این دشوار

مرد صیاد کان حدیث شنود — هر دو را خوانده پیش طوطی زود

در دو دیده هر دو مشعله ساز　　باز گفتند پیش طوطی راز

گفت کمتر از دو سوی نباشد هیچ　　که ز الصاق بگذرند به پیچ

ماجرا را حیات سوم دستور　　گیتی عیار از میانه گردد دور

شرط و پیمان درست شد ز دو سوی　　که کسی از گفت او نتابد روی

طوطی آورد روی در صراف　　گفت هان ای برنده درم بشکاف

پیش شماران قدر که میگوید　　تا چنانش دهم که می‌جوید

چار و با چار مرد سیم گذار　　بدره را بار کرد بهر شمار

او درم ریخت از پی تسلیم　　سیمبر خواست تا رباید سیم

گفت طوطی که این نه هیچ شرط است　　باید آئینه که گوید راست

کاینچه من دارم اندرین کیسه　　نیست استاد من جز آئینه

مراد است ان ماه قیمه جمشید　　با خود آئینه کرده از خورشید

در زمان پیر آن معاینه را　　پیش طوطی نهاد آئینه را

مرغ گفت آنچه سیمبر میخواست　　پیش شمار پیش آینه راست

چون درم جمله در شمار آمد　　عکس در آئینه پدیدار آمد

کرد اشارت بماه شکر نوش　　که ز زر اینک در آئینه است بکیش

کاکل عیار

کان عمل کز خیال گشت درست | مزد نیز از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی ساز | ماند حیران بکار شعبده باز
در تماشاش خلق بست به بیست | لب گزیدند گاه گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار | کز خریدار تنگ شد بازار
ناز صیاد هر چه افزون بود | نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی | زان شکر خواره مرغ شیرین گوی
محرمی که بود با دل ریش | در وفاداری مسافر خویش
میکشیدش بکنج تنهایی | روزگاری بنا شکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت | مونس جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت از نوادر دهر | این چنین مرغ آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور | زود نزدیکش آورند ز دور
تا در آن بیدلی و بی سنگی | مونسش باشد بدل تنگی
پیشوایان شتافتند چو باد | تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش | زانچه میخواست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی | طوطی را بشکرستانی

بانوش پرنشین نمود و بگفت | او در افسانه بلکه گوهر سفت
با شکرلب لعبت دل انگیزی | کرد شیرینی و شکرریزی
قفسی ساخت بانو از زر ناب | پس در آویختش بحجرهٔ خواب
چون نبدی ز رانده فراق ملول | خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در ثنایش پیوست | رُفتی از وی غبار دوری دست
بامدادی ز سازکاری بخت | بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش | سایهٔ هم نبود پهلویش
مرغ زیرک چو دید جا خالی | کرد پیدا نهان خود حالی
آفتی کز سپهر گردش دور | قصهٔ خویش و غصهٔ دستور
وآن گرفتن بجرم آهو جای | سبزه بر سبزه گشتن آهو پای
وآن پریدن بدشت پیمائی | در صف طوطیان صحرائی
وآن گزیدن بدام حیله گران | بند خویش و رهائی دگران
وآن در آیینه رو نمودن کار | سیم را کردن بعکس شمار
تا بدانجا که بختش آنجا برد | که دلش در سر تمنا برد
نازنین چون شنید گفتارش | خون چکید از مژه بر خسارش

خال

خاست از مسندگاه تخت چو باد	بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه	مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بردم رنج	تا شدیم از زرت سعادت سنج
وین زمانت که با من انسی نیست	نیز گوئی که نیستی در دست
حیف هر کس که جنس وی باشد	آدمی مرغ جنس کی باشد
مرغ گفت آدمی که دشمن تست	غم مخور کان کلید بیم تو هست
چاره آن که از دم تزویر	خویشتن را دهی برای وزیر
گوئی او را که هر چه داری کام	بیکی شرط زان تست تمام
آنکه جان عزیز را نه قفسی	خوان همی ریزی از تنی تنی
زین فسون دم دهی بدسگالش	که برآری ز کالبد جانش
قالبی مرده پیشش اندازی	تا شود همنفس بدسازی
او چو بیرون رود ز خانهٔ خویش	من در آیم به آشیانهٔ خویش
تا زبانی کاین نوید جانی یافت	مژده گوی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور	تا کند ماه را نظاره ز دور
خاست سرو روان ز گوشهٔ تخت	جای دادش بنزد خویش چو بخت

بیج است
مخزن

گفت دستور خیر هست که دوست — با من امروز مغز گشت نه پوست
بچه خدمت چنین بلند شدم — که بدرگاه همت ار بلند شدم
گر در زیبا لکار حیات جوی — بتکلف چو شرمساران روی
گفت بنود کنون قرار مرا — کادیت کرد شرمسار مرا
باز دیدم بدانشش آگاهی — روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم — تا ز دل زنگ شبه بردارم
آزمون آنکه آن مسافر چست — داشت افسون نقل روح درست
بفسونی ز خود برون رفتی — در دگر کالبد درون رفتی
آنچه با بیست اندر آن بودی — باز ره سوی خانه بنمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری — تو شهی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز — خواهم جفت ساز خواه کنیز
خواجه کش در دل آن تمنا بود — کار آرزومند یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ — از پی سیم گنج شد بی سنگ
پاسخش داد کانچه فرمان است — راضیم گرچه حکم بر جان است
چه متاع است جان که خاک کنیم — گر دل و دیده پیش تو فکنم

انکه

آنکه با لبش هوای دمسازیست / بازی جانش کمترین بازیست
گو بیا زند زود جانوری / تا نمایم نظارهٔ هنری
کاردکی در زمان دوید چو باد / مرغ آورد پیش خواجه نهاد
خواجه کشتنش ولی بهنجاری / که نیاید بقالب ازآزاری
وانکه آهسته در فسون آمد / بفسون از جسد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ رفت زجای / تن بیجان در او فتاد زپای
چون تهی دید شاه قالب خویش / سبک آمد فرو ز مرکب خویش
رفت در هفت منظر جانی / پنج نوبت زنان سلطانی
در زمان مرغ را بخنجر کشت / کشته را بین که بار دیگر کشت
جفت خود را دران وفاداری / کرد چون مخلصان وفاداری
پس گرامیش کرد و مهر افزود / زان گرامی ترش گرامی بود
قدر او زانچه داشت افزون کرد / دیگران را زخانه بیرون کرد
بعد ازان زان وفا که داشت بدوست / طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم / سکه طوطی ملک هند دسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت / خویش را ز جنس شان پنداشت

کرد چون طوطیان لبستانی | پای تا سر لباس ریحانی
سبزه ریحانیست رنگی نو | داد بیننده را طراوت نو
سبزه در باغ رنگ ریحان یافت | دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین است | باغ را زیور از ریاحین است
گلعذاری که خار خار دل است | خط ریحانیش بهار دل است
چون صنم مست کرد پنهانی | شاه را زان شراب ریحانی
شه فرو خفت یار زیبا هم | همچو ریحان و یاسمن باهم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم و گل فشاندن در گنبد گلناری و با گلعذار تاتاری گلاب کرده از پیاله نوش کردن

در سه شنبه که صبح لعل دمید | رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام | گشت گلنار گون بجامه و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد | وز دل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری | آمد از غمزه در جگر خواری
در میان چست کرد گیسوی تر | موی را هم ز موی ساخت کمر
خدمت شه بآرزو میکرد | شاد میدید و آرزو میخورد

هم

همه روز آن طرب مهیا بود — کشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت بهار — ماه بر خویشتن ببست زیور چهار
داد فرمان خدایگان سریر — کاید آن ماه روی در تقریر
بفسون و فسانه چو نبات — مغز شه تر کند بآبحیات
سجده بند که نمود عروس — کرد طوطی لب چو خون خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت — زیر پایت همیشه پایهٔ تخت
هر که گردد بدوستی تو پاک — باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار — که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری — واکشایم دهی بمعذوری
کرد چون عذرخواهی از حد بیش — گفت وقتی بود قتیتا زین پیش

فرمودن شاه بهرام سرو گلنارپوش را بافسانه گفتن

پنج یاری هنرشناس و جوان — از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشه زاده — از پدر کی بجوردی افتاده
پور بازارگان بد آن دگری — مایه پیش و قماشش بیشتری
سیومین بود لقب گیری جست — کاهنش پنج کوه کردی سست

شخص چارم دروگر استاد	موشکاف به تیشهٔ فولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف	که بکاب با فنی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف نواخت	گاه و بیگاه برگ شان می ساخت
همه با هم موافق و دمساز	در حد کامرو شدند فراز
کاربار از آن زمین سنگ سرشت	سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار	خیمه برکرد کاروان سالار
و آن جوانان نغز کام بکام	می نمودند گرد شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی	قدمی می زدند سوی بسوی
تا تماشا کنان در آن پرواز	سوی بتخانهٔ شدند فراز	بازار
منظری بود بر کشیده بلند	چشم بند هزار صورت بند
نقشبندان با نوی فرهنگ	نقش هایی تراش کرده ز سنگ
هر نگاری چنان بزیبایی	که در وخیره گشت بینایی
نقش بینان کران طرف رانند	در تماشای او فرو مانند
زان همه نقشهای جان آویز	گشت در پیکری نظرها تیز	گمرد
که بحسن از قیاس بیرون بود	وز دگرها بصنعت افزون بود

ازط

از نگارش نمونه پیکر او — کامرانی نبشته بر سر او
ثبت کرده ماهرو دلنشان اداشت — ماهرو نام کامرانی داشت
در زبانهای هندوان بسخن — کام عشق آمد است رانی زن
در تماشای او ز زیبایی — خیره میگشت نور بینایی
چشم بیننده کان دران بنگر — ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در دماغ شان ره یافت — عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ کس گرچه بی غبار نبود — لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور نگشت — چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانهٔ سپهر کبود — صد هزاران بت از هوا بنمود
خاستند ان مسافران ملول — که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود — جز ملکزاده که بیدل بود
گفت ما را نشد اختیار ز دست — وای دستی که رفت کار ز دست
نقش آن سنگ دل ز دستم برد — شد برین سنگ شیشهٔ تم خورد
تا نیفتاد جان من بر دل — جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش کم شود نفسم — یا به یک کار اصل او برسم

همدمان زین چو دیدند بی سر و پایی / بی سر و پا شدند هم به جایی
پند دادند چاره‌مند نبود / هر چه گفتند سودمند نبود
عاشقی چون ز نرگس بر آرد جوش / در نگنجد نصیحت اندر گوش
همه زان داوری زبون ماندند / وندران لقعه شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ / چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید / جامه بر خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر / هم نشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کاردانی چست / کین گره را کلید داند جست
کوی بر کوی می‌شدند بشتاب / سینه بر آتش و دو دیده پر آب
انچنان شهر چون بهارستان / همه شان می نمود خارستان
از کسان باز جست میکردند / راز صورت درست میکردند
تا در آن جست جو کهن پیری / دادشان را کلید تدبیری
گفت کان صورت چو گلشن تر / که چو لاله ز سنگ بر زد سر
نسخه نازنین این شهر است / کز رخش چشم خلق با بهر است
غرفه کرده اندر یک چوب / هم ز سیب دو سیم زانگوب

کس نه بیند

کس نه پهلوی آن شبستان رویے | جز کنیزی دو سه رسیده بشوی
چون ستاره بر آسمان بلند | او دران مهد آسمان بنوند
چون ملک فارغ آید از همه کار | عیش را نرد باتن نهد بحصار
مشعله گیر دست حصاری را | گل چند باغ نوبهاری را
باده نوش شد نشاط فرماید | خسپد و خیز دو فرده آید
گل فروش است زیر منظر شاه | که رهد سوی آن چمن که گاه
گاه برده بشوی سرو بنشنید | گل دیگر زباغ بر چیند
راز این پرده آشکار و نهفت | داند آن هم بدو بباید گفت
که برو ره برد باشنائی او | او بر در برده بر دو شناسائی
آن جوانان برهنمونی پیر | باز دیدند رخنهٔ تدبیر
پرس پرسان برو فراز شدند | چاره جویان بچاره ساز شدند
در زمان باوی آشنا گشتند | پس بدنبال ماجرا گشتند
پور بازارگان چنانکه تو دانی | سیم و زر بخت همچو آب روان
گلفروش از عطای روبرویے | برگ چون گل نهاد تو بر تو یے
چون یقین گشت شان که نهانی | بنده شد زال زان زرفشانی

باغبان زاده‌ای هنر پیوند | نه در بار گلفروشش افکند
او همه روز گل لکل بستی | وین ز بهر نظاره‌اش بستی
گلفروشش آن بنازنین بردی | گلشنی پیشش یاسمین بردی
آن هنر گرچه بود از حد بیش | راز از حد برون نداد از حد خویش
تا یکی روز فرصتی دریافت | از لب گل نمونه دریافت
هر نمط ز آن نمونهٔ زیبا | نقش بر نقش بست چون دیبا
داد کین تحفهٔ جهان افروز | پیر آنجا که می‌بری هر روز
گلفروشش آن بسر و بستان برد | گلستانه بر گلستان برد
چونکه آن باغ نو بهار جنان | صنعت گل ندیده بود چنان
در تماشای آن ز بر تا زیر | ماند انگشت در دهن تا دیر
پس بدو گفت کین نگارین چست | نیست زانها که کرده بود نخست
لیک زین گونه دستکار عزیز | از تو نادیده هیچ مردم نیز
کیست کاین گل بهار کرده اوست | چیست رازی که زیر پرده اوست
پیر زن گفت کار کار منست | وین گلستان هم از بهار منست
از گلی کاشتی کنم دیر خورد | بجز از من چنین که داند کرد

نازنی زاده

نازنین گفت اگر زیست این زار … گو بگو نیستم اگه کردی باز

کارها چون بآزمون آمد … کار بر ذات از زنان زبون آمد

گفت کز راستی چنین گزیر … راستی را برون وهم ز ضمیر

مهمان منست بی نانی … تعریفی رسیده از جایی

هنرش از شمار بیشتر است … وین که بینی فزونترین هنر است

بمروت نگار شکر خند … ریخت در دامنش درستی چند

گفت چون ره بری بیاری او … این دهی مزد دستکاری او

پیرزن بازگشت خرم و شاد … دست مزد هنروران را داد

سینه باغبان چو گل بشکفت … رفت و این ماجرا بیاران گفت

آن وفا پروران با فرهنگ … چون سررشته یافتند بچنگ

خلوتی ساختند و شب کردند … مادر پیر را طلب کردند

اول از زر دهانش بر بستند … بعد از آن مهر راز بشکستند

بیش و کم هر چه بود در دل خویش … بازگفتند یکیک از کم و بیش

بت سنگین و عاشق آیینه سنگ … قصه دردمندی و دل تنگ

پیرزن کین حدیث کرد بگوش … آمد از بیم خویش اندر جوش

کفت لب زین سخن شه آمیخت / دل بسودای خام سمتان توخت
کنبدکان ای آیت سنک کشت / غلغلش تا بمرز و سنک رست
کس دران سنک یکدمی ننشست / که نیامد بزیر سنکش دست
وآن بت سیم کنش ندید کسی / سنکدل تر ازان بتست بسی
ریخت صد خون بیدلان بهوس / که فسوسی نیامدش بر کس
هرکه کیرد درون شهرش نام / در زمانش زبان کنند زکام
سخنی کر خطاست پیوندش / نیک نبود کشادن از بندش
آن جوانان دکر بصد زاری / تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزینه یکبار / بیشتر زانچه بود اول بار
کلفروشش ازین نوازش کرم / سرنکون ماند چون بنفشه ز شرم
کفت من کز برای نیمی دانک / کرد هر کوی میزدم کلبانک
لطفشان مایه داد خندانم / که عدد کردنش نمیدانم
چون نوازش ز حد فزون آمد / شکر آن هم ز حد برون آمد
بهر آن کار کین عطا ستدم / جان فشانم که خون بها ستدم
کر برآید وکر نیاید کار / من یکی از شما شدم ناچار

بیادر دارم

یا در آرم سرش به خنجر خویش / یا ز خنجر فدا کنم سر خویش
باغبان گفت گر پذیری راست / از تو ام نیست بیش ازین درخواست
کانچه گل می‌رسد به سرو بلند / صنعت دست من بدو پیوند
تحفهٔ من بدو فرازرسان / هر چه گوید بیا و باز رسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود / تو چه فرمائیم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت / غنچه بیدار گشت نرگس خفت
گل طلب کرد مرد گل‌پیرایی / شد ز گل دسته‌بند نافه‌گشایی
کرد از گل نمونه پرکار / نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش بر بافت / نقش عنوان به نام درخور یافت
پس فسونی برو دمید پنهان / که نسیمش ز دست برد عنان
تحفه چون شد به ماه تحفه‌شناس / حیرتش باز شد برون ز قیاس
نقش خود دید و نام خود برخواند / در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش چو راه یافت نسیم / گشت از عاشقی دلش به دو نیم
سوزشی در دلش درون افتاد / دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گلفروش مهرآمیز / کای همه صنعت تو مهرانگیز

چه کلاه است این که دل زد ستم برد   تیر اندیشه را ز شستم برد
آنکه نسبت این شونه بر کل تو   کرد جانم بدست فتنه گرو
یکره اینجا رسان بهنجارش   تا تماشا کنم بدیدارش
پیرزن کرم دید چون بازار   مرهمی تازه یافت از دلدار
با پری وش زبان افسون کرد   وآزمون را سخن دگرگون کرد
گفت کای آفتاب دلخواهان   آرزومند روی تو شاهان
کی سزد چون تو دلربائی را   که برد نام هر گدائی را
نازنین بلاکه دل قرار نداشت   آن سخن را جوی بکار نداشت
پیرزن گرچه می نمود گریز   روغنی می زدش بر آتش تیز
تا بدان شعلهای دم پرورد   پخته کردش چنانکه باید کرد
پس به پیمان و عهد محکم و چست   گفت راز نهفته را بدرست
حال با سنگکی دو سه بشمارست   ماجرای غریب سنگ پرست
کآتشی جست سو بسوزان سنگ   که ز دودش بسوخت چند و سنگ
شعله ز دوران جوان افتاد   که شرارش درین و آن افتاد
تا توانی بپا سخن چو نبات   کآتشش را کشی بآب حیات

پاسخش داد ماه سیم اندام / کای چو من آهوی گرفته بدام
بس هنربران که شیر نخجیرند / بر در من چو سگ همی میرند
پیش از آن کز دماغ سودایی / پرده بالا کنم برسوایی
پرده ساز کن درین مستی / بو که دستی زنم بهمدستی
پیرزن زان نوای سینه نواز / پای کوبان بخانه آمد باز
مژده خوش شد لبیاران برد / برسر کشت خشک باران برد
هر یکی شادمانی نو یافت / پیرزن خود جوانی نو یافت
بازنا هم بچاره پردازی / ساز کردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش مادر پیر / آنچه از گفتنش نبود گزیر
کز متاع و خزینه و اسباب / وز هنر هرچه بود از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار / کز وی آسان شود همه دشوار
لیکن از دوست تا رضا باشد / و اندران کار یار ما باشد
نکند قصد ما بحیله گری / پرده پوشی کند نه پرده دری
پیرزن بازشد بیانو زود / گفتنی هرچه بود گفت و شنود
چون نثار العهد محکم کرد / وز دل آشوب فتنه را کم کرد

باز گفت و دل از سخن پرداخت | گفت سازیم هرچه باید ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست | می شکفتند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روی بروی | مشورت ساختند موی بموی
باز گفتند هر یکی کم و بیش | هنر خود بقدر دانش خویش
باغبان گفت کز دل دمساز | هرچه من داشتم نمودم باز
وانچه دیگر دهید فرمانم | کنم آن هم چنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک را بنهفت | زیر زیر آنچنان توانم سفت (صح: ریز ریز)
کان ستونی که سر کشیده بماه | در ته آن ستون گشایم راه
تیشه زن رو بنقب گیر آورد | شرح کرد آنچه در ضمیر آورد
گفت کز نقب تو رسد بستون | در ستون می روم بحیله درون
گفت بازارگان دریادل | که چو ما را یکیست دل با دل
ور شما رنج بردن اندر کار | ور من افشاندن زر و دینار
گر از بهر کار جست کنیم | سکهٔ دوستی درست کنیم
یا همه مال و جان دهیم بباد | یا رسانیم دوست را بمراد
هم بدین اتفاق رای صواب | شب نهادند سر ببالش خواب

چون ز نقب زمین برآمد مهر | گرد بیرون سر از رواق سپهر
خاست با زارکان بعزم درست | وز پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت | واندر آن کوی خانه نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت | صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گونه گونه صفه گونه گونه رواق | تا فلک برکشید طاق ایوان
حجره در حجره بیت اندر بیت | راز آن کس برون نبرد که جست
چون عمارت بلند گشت تمام | کام جویان شدند در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود | راه او سوی رهنمونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد | خاک را دل بخست و در بنهاد ببست
گرد ره تا بجایگاه رسید | زیر زیری زمین بماه رسید
کار پولاد می‌شکافت چنان | که ز اندیشه می ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست | در ستونی که سنگ می‌جست
داد نوبت ببرد چوب تراش | تا کند چوب را درون خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی | تا بصنعت ستون کند خالی
آهنی تیز را بکار آورد | چوب را دل بخار خار آورد

نقش در منو چوب زانسان بست — که بران گونه نقش نتوان بست

اولا اندر ستون کنده دری — پس بهر تخته کرد نو هنری

نردبانی درون درون تا بام — پایه بر پایه راست کرد تمام

چون بران پایه شد هنرپرداز — که گشاید ز سقف روزن راز

بازگشت و ز حجره بیرون راند — ماجرایش به پیرزن برخواند

گفت رو پیش ماه سیم بران — بین که عهدی که کرده هست بران

گر بران گفته هست ثابت رای — گو ز نامحرمان تهی کن جای

تا گشایم روزن مقصود — ورنه لب را ببند و باز آ زود

پیرزن رفت و شد مزاج شناس — وقت خوش دید و دور کرد هراس

چون بناهای عهد محکم کرد — وانکه در خانه بود محرم کرد

لگدی زد فراز روزن سخت — که گشاد از درون دریچه بخت

نازنین چون نگاه کرد ز بام — آمد از زیر تیشه زن بسلام

پاسخش داد کای ز دانش خوبی — درخور صد هزار تحسین بخشی

تا چنین دستکاری که تراست — عذر دستت چگونه خواهم خواست

گر نهی دل به میهمانی من — بهره یابی ز میزبانی من

دایم

در بهم صحبتان گرائی باز	من بخود آیم تو بت خویش فرازم
پاسخش داد مرد شیرین کار	کای سمن عارض شکر گفتار
گرچه تو زان کرم که میدانی	میهمان خودم همی خوانی
لیک بر چین ز دیگران دامن	کآشنای تو دیگرست نه من
چون دو عاشق شوید با هم جفت	من دعای ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و بازگشت ز پیش	آمد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را سر بست	بر فرازش نهاد [illegible] و بر جست
پس ز میل درونه کرد درون	پیرزن را بسوی پیر و جوان
دادش انگشتری خاص ز دست	کاین سلامی رسان بعاشق مست
که من امشب در انتظار توام	دوست تا دیده دوستدار توام
گر گرائی چو خواجگان بگریز	بنده ام پیش میهمان عزیز
گلگونش از خوشی چو گل بشکفت	رفت و این قصه را بدیشان گفت
سوی عاشق دوید تا برود	برد پیش از دوست مژده مقصود
چون بگوش وی این سخن در شد	بیخبر بود بیخبرتر شد
ماند حیران در آن حکایت نغز	جوششش از دل در اوفتاد بمغز

جامه

خاست چون بیدلان جان داده | دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد حال آمد | در نهان خانهٔ وصال آمد
خانهٔ دید چون بهشت ارم | در و دهلیز و بارگاه و حرم
اولش سوی حجره بردند | در نوا سازیش پی افزودند
غسل دادندش از گلاب و عبیر | تازه کردند کسوتی ز حریر
وانگهی هر چه باید از همه باب | پیش بردند نقل و نان و شراب
وان حریف نیز پیرزن بنهفت | گفت بابا تو آنچه باید گفت
پیشش ازان آن غزال مست و دلیر | خواب خرگوشش داده بود به شیر
که همی خواهم از طریق نیاز | در طاعت زنم به پردهٔ راز
امشب آن به که باشی از من دور | ور لوم دور داریم معذور
با درش داشت شاه ساده ضمیر | رفت بگذاشت سرو را بسریر
شب چو با آسمان قرینی کرد | ماه با زهره همنشینی کرد
تا زمین باز کرد روزن خواب | تا ز روزن در آیدش مهتاب
نزدبان دور کرد در بربست | در پوشیده را کشاد و نشست
پاسی از شب گذشته بود نه دیر | در چراگاه آهو آمد شیر

دو مه از پرده روشنائی داد / دو دل از دوستی گوائی داد

آنکه نادیده دل بهم بستند / هر دو نادیده ور بپیوستند

جان عاشق که روی جانان دید / تشنه گوئی که آبحیوان دید

در کنارش چنان کشید به تنگ / که طبرخون شدش نهال خدنگ

چاشنی خواست اول از می و شیر / پس جدا کرد حله را ز حریر

بسته را بر شکر خراج نهاد / میل در سرمه دان عاج نهاد

همه شب تا بگاه بانگ خروس / گردن شاه بود و زلف عروس

صبح چون برگشاد روزن نور / شد ز هر روزنی سیاهی دور

ماند ماه چهارده در کاخ / وازدها باز رفت در سوراخ

روز دیگر که خانه شد خالی / عیش دوشینه باز شد حالی

هم بدینسان بوقت دستکار / گرم بود آن دو فتنه را بازار

گاه شه برشدی بروزن ماه / که مه از روزن آمدی سوی شاه

چون برین گونه رفت روزی چند / گشت محکم دو دوست را پیوند

پادشه زاده گفت با یاران / کافرین بر چنین وفاداران

گر ره لطف هر یکی آن کرد / که همه عمر شرح نتوان کرد

پخته گردید کار من چو تمام / باز کوشید تا نگردد خام
پیشتر زان که پرده بدریم / برویم و عروس را ببریم
گفت بازرگان که دل خوش دار / جگر دشمنان بر آتش دار
ما که مهر ترا بچندین جهد / برده بر ماه بر زدیم ز مهد
تا ندانی کزین تجسته سواد / رخت بندیم بی متاع مراد
نیز دختر رای والا را / که بدزدی بریم کالا را
وانکهی بر زبان مردی نام / که بمردانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط گاه کنیم / ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون بکار بنمائیم / مار مائیم و گنج برپائیم
شب برین اتفاق خوش خفتند / روز زر قصه با صنم گفتند
نازنین گفت آنچه فرمانست / کنم از خود حدیث بر جانست
ماجرا چون درست شد با ماه / رفت بازارگان بحضرت شاه
برد هر جنس خدمتی چندان / که شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر و گنج / که نیاید بوهم گوهرسنج
پیشکش کردم از برای چراست / خواست باید هر آنچه باید خوا

گفت بازارگان

گفت بازارگان که تخت بلند / باد در اکلیل شاه دولتمند
من که بازارگان شهر خودم / واندرین ره روان رهبر خودم
هر کجا ره گرفتم از پی سود / سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم / میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من / گشت مهمان ز زیردستی من
چون بدیوان بندگیت شتم باز / که شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چون دید گرم خوی او / نرمش آمد ز مهرجوی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز / که من آنم که می خوانی باز
میزبان شد فراخانه خویش / کرد ترتیب آستانه خویش
داشت در خانه‌اش نشاط سرشت / هفت منزل لباس‌های بهشت
در یکی زان خجسته بزمی ساخت / که دل زهره ز آسمان برداخت
چون شب آمد مجلس آرایی / جام بر دست چرخ مینایی
رفت مردی گشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی
نقل و می یکیک مهیا کرد / خانه از موج در چو دریا کرد
شاه با کید و خاصگان حضور / حاضر بزم گشت با دستور

سحر میلم

بهجو

شب فروهشت پرده ظلمات
باده در وی روان چو آب حیات

بانگ طنبور خرگهی در گوش
می ربود از دماغ مستان هوش

چون شه از جوش باده سرخوش
گشت هر دلستان بهر دلکش

ماه بالانشین فرو خواندند
قصه در گوش او فره خواندند

راست کردند تا به نیم شبان
پیکرش چون خیال بوالعجبان

شاه از زلف و رخ دو دیده نواز
شد خرامان بصد کرشمه و ناز

هم بر آن سان که در شب آید ماه
فرق تا پای در حریر سیاه

غمزه غارتگر خردمندان
تشنه خون آرزومندان

روی خوبش چو بی نقابی بود
در شب تیره آفتابی بود

شکرگفتاران طرب سازان
ساقی بزمشان خوش آوازان

چنین دو لعبه پیاله بر کف دست
هر دو دیدش خراب گشته و مست

شاه را کامران صنم دیدش
که شه اول درونش اندر خواب

گفت یا رب که آن همان ماه است
یا دلم کور و عقل گمراه است

اگر این اوست کی دلیر آید
ماه کی ز آسمان بزیر آید

وگر او نیست خود چنین ماهی
زینت اندر برج من شاهی

عاقبت

عاقبت چون دلش قرار نکرد / خاطرش ترک خار خار نکرد

محرمی پیش خویش کرد روان / تا کند جست و جوی سرو جوان

او از آن سود و بین همچون باد / خود از این راز بن سو قدم بحجره نهاد

رفت در کاخ جای دیگر گرد / رخنه بر بست سر به بستر کرد — رخنت

چون فرستاد در رسید شتاب / ماه را دید در نهانی خواب

باز زد تا خبر شاه برد / راز خرگه ببارگاه ببرد

پس از آن راز بود قبله حور / در کشیده سواد را بر نور.

جام بر کف بزم در میگشت / هر که میدید بنجبر میگشت

شخص بنید در تماشا گاه / آمد و گفت هرچه دید بشاه

شاه را دل بران قرار گرفت / خاطرش ترک خار خار گرفت

نوش میکرد باده پی در پی / ساقیش مست کرد بود نه می

در تمنای آنکه چون سازد / کان گل از بوستان بسر دارد

وان تمنا که کرد جان میگشت / هر دمش آب در دهان میگشت

تا برانداخت پادشه گری / از رخ صبح پرده قمری

شاه رغبت بنوز باقی هشت / مست بود و خمار ساقی هشت

عاشق مست پادشاه جوان / صبر کردن بگو چگونه توان

میگسست ارچه شیر بزنجیر / هم بیفکند پنجه بر نخجیر

خاست از جای خویش مستانه / دلربا کرد رفت در خانه

این طرف هم برون خویش آمد / شاه چون پیش رفت پیش آمد

خضر گم گشته چون بچشمه خویش / چشمه خور ز آسمان آمد پیش

ساقی گشتن نهاد در بر جست / پیش او بود جای دیگر جست

یار در پیش او ز هجر برنج / فاقه میکرد پای بر سر گنج

آبحیوان بکام او در سوز / بود در انتظار شب همه روز

چون شب از مه گرفت جام شراب / هر کسی برد سر ببالش خواب

میزبانه شبانه باز آمد / شاه را دل در اهتزاز آمد

به بهانه شکر لب حسنی / ساخت خود در اثر بستر نشینی

کرد شه چاپلوسی بنفاق / پس بخلوت ببرد مشتاق

یار عیش شبانه گشت نگار / تازه تر شد نشاط را بازار

ساقی شب نمونه دیگر کرد / فرق تا پا بزیب و زیور کرد

شب سیه بود لیک خورشید / جامه امشب چو زهره گردید

گرچه شمع شبانه بود آن ماه　　خویشتن را دگر نمود بشاه

شه بدیدار آن جمال نور آینه　　باز ماندش دمی بحیرانی　　صبح دهان

ساقی نو جمالش برد ز هوش　　کشتی فراموش گشت ساقی دروش

دل ازو برگرفت این ازاد　　چمن لاله یاسمین برداد

دید دلعبتی خرامان راست　　جانش میرفت چشم بر جان داد

هم بران گونه تا بگاهان　　نور زان ماه نقل میخواهان　　ر بخود

دیده کاندر نظاره جمالش نمود　　ماه پیشینه از دهانش نمود

روز را چون بخانه آفتاب　　دید خورشید خویش را در خواب

خفت ... و خواست بیدار　　نازنین هم زخواب گشت بیدار

ابروی ناز را پرچین کرد　　شانه از گیسوی مشکین کرد

هر طرف گر عتاب را هش بود　　نشد صد لابه عذرخواهش بود

بر در زمین گونه شاه را ازراه　　دزد بی باک پاسبان ابله

شب چو خورشید روی پنهان کرد　　آسمان سبزه را گلستان کرد

میهمان بار به مهمانی　　میزبان گشتاده پیشانی

شب رسید خنده اخند　　سبز پوشید همچو سرو بلند

بُد

بادشاه از نظاره بیخود گشت / ارزوی یکی که بود صد گشت

گفت یا این طرب فزای خویش / شرم بادم ز بادشاهی خویش

خواجه را انجانه خندان حور / من که شاهم به بیکسی مغرور

گر ستانم بزور زیبا داست / ور نه صبرم گسسته بنیاد است

همه شب تا بگاه بابک خروش / باده میخورد بادشاه افسوس

بامدادان که هوی جانه شتافت / ماه شب گرد را بمنزل یافت

هفت روز آن صنم بر بود ورد / گونه بر گونه بود شاه فریب

شاه مشغول عشق بازی خویش / آن جوانان بکار سازی خویش

۱ بود زان جایگاه تنگا تنگ / آب دریا بقدر یک فرسنگ

۳ چون همه راست گشت برگ جهاز / بود داع ملک شدند فراز

۴ گفت هر یک که شاه دولتمند / باد جاوید بر سریر بلند

۵ ما که از بندگان درگاهیم / عذر خواه نوازش شاهیم

۲ هر چه ترتیب راه دریا بود / پیش شان یکبیک مهیا بود

۶ تا درین منزل رضا بودیم / غرق احسان بادشاه بودیم

واین زمانی که رو براه داریم / توشه نیز از عطای شه داریم

نقد ما را ز ارکان خطاست بند | سود دریا کنیم ماهی چند
چونکه ما را بلطف منعم دهر | تا گر آتش بود این شهر
هر چه داریم مال و نعمت و چیز | وانکه شد دید ساقیان عزیز
میکه از امانت اینجا باز | تا که آرد خوار یار ما را باز
یاد دایه ... در ضمیر بود | خوان امانت بیز ریزد
ملک از نام ساقیان بشنید | گشت زان انسان که جام خواست دواید
گنجها داد عذرها در خواست | کرد شان توشه که باید آراست
پس نظر همت کان جوان مردان | تا بره کی شوند سرگردان
گو کنند گنج خانه را تاراج | شهر نو زاد در آورد بخراج
دار گفتش هوای دل بشتاب | خود بدریا روانه گشت چو آب
پیش از آن پرده بود صاحب راز | کرد پنهان عروس از انجهار
چون مسافر بسوی کشتی رفت | پنج رضوان به یک بهشتی رفت
گشت آن سو بر آن بربه چو باد | شاه ازین سو عنان بمرکب داد
با دل تشنه بود همی بر آب | شد ز دریا روان بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان | در هوای پری فسون خوانان

۲ امان

چون درون رفت خانه خالی دید | عشق را تیغ لاابالی دید
گشت کاخ و رواق حجره و بام | زان ستروان یکی ندید بکام
حجره در حجره جست و جو میکرد | سر بهر روزن فرو میکرد
در یکی حجره هفت پیکر دید | طرفه غاری بزیرش اندر دید
تا سوی حجره فتادش راه | کز دریچه طلوع کردی ماه
گام میزد درون دار گستاخ | تا بر آمد ز نردبان بر کاخ
رفت در برج برج بی مه دید | زهره بشکافتش که ناگه دید
او ز حسرت در آن تماشا مرد | وان دگر رفت و آن تماشا برد
شان چو رفتند سوی خانه خویش | خوبم از بخت شادمانه خویش
ماه با شاه نو ضیائش شاد | که نباید ز رشک تیشش یاد
در دل آنچه اکنون گذشت چو نیشش بود | خارخار ز گلفروشش بود
بود اندر لبش طاباد و جام | در غم رز ال گلفروشی مدام
کرده بود از وفاداری او | جامه گلگون بیادگاری او
بود چنین برگ آسمان بجهان | زیر گلنار گون برند نهان
رنگ گلنار دلگشای بود | چین لعل جانفزای بود

بدام

از

زین باغ است لون گلناری | چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که در تخت و دولت یارش | رخ به سرخی بود گلنارش
هست گلنار همچو نار کلیم | گل نار است باغ ابراهیم
بت گلنار چهره چون تمام | گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت کردن بهرام گور روز چهارشنبه به بهشت ششم در گنبد بنفش و کسوة بنفشه فام کردن از دست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی کشیدن

چهارشنبه که برکشید لوا | مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خاص کرده شه سرافراز | بلباس عطارد فیروز
لیکن آن گونه موجب غم بود | که کبود این لباس ماتم بود
با قبای بنفش بوقلمون | رفت در گنبد بنفشه درون
ماه رومی گشاده از ابر جبین | رفت در پیش شاه روی زمین
بر زمین بوس شاه رای آورد | شرط تعظیم را بجای آورد
جام بر کرد از آب جان افزای | ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زبان گرد شاه عشرت کوش | آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا به شام باقی بود | مه غلام و ستاره ساقی بود

از چنین ساخت کسوت اعتاب / میل خفتن نمود نرگس خواب
شاه بهر فسانه چو شکر تر / کرد در روی آبدار نکو بنگر
سرو آزاد بنده وار به پیش / کرد خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را گزارشی نو داد / گفت بادی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ماه تا ماهی / پیش بادت از آنچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی / بنده را چه جای دم زدنی
لیک بر اعتماد حضرت شاه / گویم آنچه بسینه یابد راه
چین نهادت ز معذرت سینه / گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد در سجده بندگی پیش بهرام و
آهن منعطفش را بدین افسانه شربت بنفشه بوی دادن

بود بازارگانی اندر روم / نعمتش را شمار نا معلوم
پیری صحبت هوشمند عزیز / زیرک و کاردان با تمیز
در عجبهای عالمی هوسی / دار موزه زمانه دیده بسی
خانه هشت چون بهشت برین / هر طرف ده نگار خانه چنین
هر مسافر که آمد از جائی / کرد خالی بمنظرش جائی

لیک مهمان سرا

سوی مهمان سرای خویشش برد | میوه و باده و نقل پیشش برد
چند کرد آشتی به تنهائی | نیز مان گشاده پیشانی
بار جست از آشکار و نهان | از عجبها چه دید گرد جهان
آن جهاندیده گشت کفت سفر | گفت یکیک ز هر چه داشت خبر
سالها در چنین تمنائی | بخت با هر رونده بودائی
تا یکی روز با مراد بگاه | ناگه آمد مسافری از راه
در زمانش بخانه مهمان برد | ارجمندیش سوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد | نعمت از قیاس بیش آورد
گشت از رغبت خورش باقی | مهر بگشاد شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ | جلوه گر گشت در ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند | در نهانها گشاده گشت ز بند
گو قصه بنهفت | پیش از رسید یکیک میگفت
چون به مهمان نو رسید سخن | گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته‌ام بس که جستم هوسی | از شگفت زمانه دید بسی
وان عجبها که در جهان دیدم | هر که کس دید بیشتر از آن دیدم

لیکن از هر چه دیده ام نخست — زان عجب تر ندیده ام بد راست

گرد باد فرشته‌ش به راه — هست شهری و مردمانش چو ماه

نیم گویا و نیمه‌ای خاموش — خاموشان کسوت نیفتش بر دوش

من ز گوینده باز جستم راز — کز خموشان چنین چه گوید باز

گر همه خلق از خموشی چیست — چون نگفته به نفس تو کی چیست

یا سخن داد مرد کارشناس — کاندرین کارگاه پر وسواس

هست گرمابه‌ای ز وضع حکیم — سیمیا خانه‌ای عجب تقسیم

گنبدش را شمار نا پیدا — کم رسد آنکسی که شود پیدا

آدمی کاندرو درون آید — از پس چند گه برون آید

یا بمیرد با آمدن در حال — یا بماند خموش تا ده سال

اندر آن خاموشی بود دهوش — بر زبانش نقش کرده بد دوش

چون سخن را اگر گشاید باز — هم نگوید مگر فسانه راز

تا کسی کان طرف بود راهش — خود نهد روی در تماشایش

وانکه در رفت در آن تماشاگاه — بار دیگر در دیار نیابد راه

گرچه سالی بود در او کم و بیش — در نیابد نشانه رخنه خویش

خبر

لی لم

من که در دل درآمد این نفسم | خاست از بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز | برگشایم گره ز پردهٔ راز
لیکنم دل نکرد همسازی | که دهم جان دران هوس بازی
راه رو کان فسانه بروی خواند | باز پرسنده را قرار نماند
تا شب از روز عیش سازی کرد | خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ برزد رنگ | چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ
مرد سودائی هوس پیشه | چشم برهم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سپید | پرده برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست | هفته‌ای کرد برگ رفتن راست
از متاع زر و غلام و کنیز | کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر | بی سر و پا دوید سوی پسر
دم همین داد و هیچ دود نداشت | کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست برجهان افشاند | وز ولایت جمازه بیرون راند
وان مسافر که داشت آگاهی | هم عنان ساختش بهمراهی
هردو باهم ز عیش فرد شدند | شهر بر شهر ره نورد شدند

در تموز و بهار تابش و تاب | می نوردند راه را بشتاب
تا دران کارگاه پر ز خیال | در رسیدند از پس یکسال
در سرای شدند و رخت نهاد | خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند بیشتر خاموش | وز حریر و بنفش کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه می رستند | راز پوشیده باز می جستند
زان شگفتی که داشت سر بنهفت | خبری کس چنانکه بود نگفت
چار و ناچار مرد شعبده جوی | سوی گرمابه راند پویا پوی
همرهش بار داشت بسیاری | که حذر بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت | عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که من | راه ازان برگرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزو دارم | دیدهٔ آزمون درو دارم
یا به بینم تمام کردم باز | یا دهم جان درون پردهٔ راز
از شما هر که استوارترست | راست اندیش و راستکارترست
به که پیوست امین بال بود | تا نمک در تنش حلال بود
من که بر خود کشم حجاب خیال | انتظارم کشید تا بدو سال

گر بیابم دفینه بر شمرید | ورنه رختم بجانه باز برید
شور برخاست از عمله هاش | دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و بی راییست | ورد دیوان زدن نه داناییست
کام و دلداری و جوانی هست | همه اسباب زندگانی هست
روزگاری نشاط راد ریاب | زانچه دادت خدا روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی | بر شنید و رمید ره انفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش | سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت در شادروان طلسم آباد | عالمی دید هر دری که گشاد
سقف هر گنبدی که گردگاه | برگنبد رسید دید بماه
هفته گشت بی طعام و شراب | راه بیرون شدن ندید بخواب
ز پشیمانی کامگاری خویش | خواند بخشنده را بیاری خویش
چون سر اسیمه گشت بی سر و پای | ناگهش ره نمود راه نمای
دید ناگه دری فراخ از دور | آفتاب و فکنده در وی نور
رفت زان در برون و دید چو باد | روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب | نرگس از مستی اوفتاده بخواب

صح
زخامکاری

گشت باد شکوفه عنبربوی ... سبزها بردمیده بر لب جوی

سوبسو از درخت میوه قطار ... شاخ سر بر زمین نهاده چو بار

ماند حیران جوان بیننده ... شکرها گفت ز آفریننده

تشنگی داشت از خورش خالی ... خورد هر گونه میوه حالی

خوب

بر لب جوی رفت آبی خورد ... سایه تیر کرد و دید خوابی کرد

خاست از خواب رفت میلی چند ... دید قصری برآوریده بلند

شد شتابنده تا رسید آنجا ... منظری چون بهشت دید آنجا

باز کرده دری بلند فراخ ... رفت بگیر و روان دری گستاخ

هر کجا کام زد جهانی دید ... پیش هر صفه بوستانی دید

هر نمونه عمارت پرگار ... گلشنی پر ز صد هزار بهار

کرده زان گونه سو بسو تمثال ... کادمی را نگنجد آن بخیال

خواجه زامید [illegible] طاق ... تا بشب گشت گرد کاخ رواق

بوستانی تهی ز مردم دیو ... چشم نظاره کی درو کم بود

چون جهان رخ نهفت در پر زاغ ... شد جهان پر ز صد هزار چراغ

دل ز تنهائیش پریشان گشت ... رفت بر منظری و پنهان گشت

تا ز ب

تا ز شب رفت نیم پاس تمام ماهی و مرغ یافتند آرام

دیدم آمد برون ز گوشه باغ آفتابی بکف گرفته چراغ

صد هزاران ستاره گرد و پیش خود چو شمع و شمع اندر پیش

زان فروزش که قصر گلشن گشت شب تاریک روز روشن گشت

تا بر آن منظر آمدند فراز که درو خواجه بود خلوت ساز

تخت کردند و شمعها بپای شد بر تخت نهفته صبح سرای

چون نشستند از سر نشاط همه پر مه و زهره شد بساط همه

مهر خوبان نشست بر سر تخت وزو شد همنشین دولت و بخت

نازنینان دو سوی صف بستند پیش مسند بناز بنشستند

خاست ساقی و باده گشت روان خوردنی در رسید خوان بر خوان

چون کشیدند پیش هر کس خورد از رقاق سپید گرده زرد

گفت خندان نگار تخت نشین گر بر این کاخ آسمان تمکین

آدمی زاده ایست بیخود و خواب گشته از کوب روزگار خراب

دور کرد وطنش کرده سودائی مانده بیخویشتن ز تنهائی

هست بر ما غریب میهمان نیز چاره نبود ز میهمان عزیز

خوانده باید بلطف اندر پیش | مهربانی نمودن از حد بیش
تا سرش را خرد قرار آید | دل که رفتستش از جای باز آید
شمع برداشت لعبتی چو چراغ | رفت بر منظری بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی | کرد با بختش آسمان کینی
دادش آواز خواجه رفت | لرزه در روی فتاد سر تا پای
سرو سیمین بمهر دل دادش | گرد ز اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر | که در دولتت گشاد سپهر
بانوی ما که گنج لطف در اوست | آدمی سیرتست مهمان دوست
برخوری زان صنم که در همه کار | تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کین سخن بگوش آمد | لختی از بیخودی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی | که منت بنده ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبله حور | او چو پروانه در جوانی نور
پیش تخت اندر آمد از در کاخ | وز تحیر چو آن ناگستاخ
چون بدید آن جمال نورانی | سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکر خند | خواندش از خاک بر سریر بلند

گفت

گفت عجب است میزبان ما را | که نیز رسید میهمان ما را
کی روا باشد اینک مانم من به زیر | من بیالا و میهمان در زیر
بر سریر آ و باشش همتائیم | در نه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کنیم باری | تا بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود | بر فلک بردنش محال بود
باش آن جای خود چو تو ماه | دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفت و گو فراوان رفت | خواجه جائی نشست که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر | کرد با خود برد مهتش دلیر
دست او را گرفت بالا برد | شاند بر جای و هوشش از جا برد
نازنین رو به میهمان آورد | نوازشش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردنیهای غریب | هر یکی جان نواز و مشکین طیب
از نسیمش که گرد جان میگشت | خواجه را آب در دهان میگشت
بود از اندوه فاقه سودائی | یافتش چشم تیز بینائی
دست و اخورد بر شرم بداشت | خورد لختی چند آنکه میل خود داشت
چون خوان نگار خانه خوش | ساقی آورد جام می در پیش

هر طرف لعبتی بر سیم ساز … گشته زآهنگ خوش غریب نواز

مجلسی چون بهشت عالم نور … رفته رضوان به میهمانی حور

گر فرشته در آمدی زان باغ … همچو پروانه سوختی بچراغ

روی در روی یار جانی بود … در میان دو در دو شکرانی بود

بانوی با نوازان چو بر مستی … هر زبان نغزله بر دو لب بستی

چون سر خواجه گرم شد ز شراب … آن زر از سر برون شد خواب

شه ز سر زنده شهوتی که برد … ز عتاب دل عنان ز دستش برد

عاشقانه بپای یار افتاد … کار با بوس و با کنار افتاد

زان ادای عروس شیرین کار … دزد نادان و پاسبان طرار

او در آویخت در دو زلف چو شست … گردن خود بطوق مشکین بست

روی بر رو نهاد دوش بدوش … خرمن گل کشید در آغوش

برد غارت بدرج مروارید … این همی چید و او همی بارید

شور در نقل دان یار افکند … شمع بی دود را بکار افکند

تشنه بود آب زندگانی یافت … مایه عمر جاودانه یافت

خواست تا در رود بمجلس ناز … قفل گنجینه را گشاید باز

خواجهٔ ابله فریب عشوه فروش / قبله دادش بعذرهای خوش
گفت استاده‌ام که زان توام / نوشش این می که نقلدان توام
چاشنی باری از نمک برگیر / تا دهن خوش کنم بشکر و شیر
شربتی کز نگار دست زد در بر / وانکه خوردی دمی و گشتی سیر
تشنه کز آب سر بشد جانش / میل ننمود باب حیوانش
چون ز تنها به در گشت عبور / داغ رنگی نهد بجبهه حور
ور نیاری ز میل عشقت بس / کرده کو تمثال شهوت خوش
زین همه لعبتان زیباروی / که کنیزی‌اند سوی لشوی
هرکه زیبا ترآیدت بنظر / خاصه بنشست دست گیر و ببر
رقیه خندان ازین نمط برخواند / کاکلش خواجه را فرود بند
آنکه از غمزه گفته پنهانی / با نگار چو سرو بوستانی
امرد با هزار لابه و نوش / داد بر دستش و پای بر نابوش
زان خود کردش از فسون فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
خاست از پیشگه بد مستوری / رفت در جلوه گاه مستوری
دلبر آوازه یار زیبا را / کرد خوش جان ناشکیبا را

جبر۱

یافت آن آرزو که در دل داشت / کام دل دید و کام دل برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش / راند در جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / سایه خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته بشراب / رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب شبانه سر برکرد / نظر اندر رواق و منظر کرد
دید فردوس را ز حوران طاق / نی به منظر بتی و نی به رواق
زان پری صورتان ندید کسی / نعره بیکسی کشیده بسی
زان تحیر که جان خراب شود / بیم بودش که زهره آب شود
تا شب دیگر از خیال مجلس دوش / چشم بر ره بدیدگان ننهاد هوش
در پر زاغ چون نهان شد مهر / پر طاووس باز کرد سپهر
بار کوکبه روان از هر جای / پر طاووس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روانی یافت / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشینه باز / شد مهیا شراب نوشینه باز
نازنین رفته بر سریر بلند / مهر برداشت از خزینه قند
بیکی زان شکرلبان فرمود / که بیار آن غریب را زود

سر کنیزی و خواند پیشش بردها — رنج دوری ز جان خویشش برد
بانوش چنین بدید خاشتر پیش — خاص کردش بهم نشینی خویش
کرد جانش بمردمی تازه ها — عذرها خواست پیش از اندازه
دو سکانی بدست خویشش برد — طبق نقل و میوه پیشش برد
چون زمی دو دمعده شد پرکار — مایده پیشش برد خوان سالار
بانو از راه لطف و سرمستی — کرد با او لکان همدستی
چون بس شد از خوردنی شکمها سیر — مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیا نثار رسید نوبت می — دور گردیده گشت پی در پی
خوانچه کافور و خته زمی سینه — تازه گشتش ت ط د دوشینه
خویش را کرد لعبت جان تسلیم — مراد جز لطف خود تسلیم
او بدینزان عشق را می گفت — قند می جست و انگبین می گفت رفت
زان لب لعل می کشید شراب — نقل هم بسته بود و هم عناب
بانو آن جنبد دفت سر که خوانم داد — بوی قفل او رد کلید مراد
گفت کی چون منی چه طالب تست — که بهر جستنم عطا باشد
ز آن کز ایتسان کند جوانمردی — پرده بالا کند بر رخ زردی

در بیم بود هر که بود بسی || دست بردانم نه شود کسی

هر که بود از خبر شنیدن تنها || مرداهم در هوای دیدن من ها

چون تو بر ما غریب مهمانی || محرمی باشدت بیاسایی

لیک مشتاب تا کنیزانم || نشناسند راز پنهانم

که جدا گوهری بدین پاکی || هم شکیبا رسی جنس خاکی

بکفا ر وی تو بس دو سه روز || گر شوی سیفه را شکیبا اندوز

من باندیشه که دانم کرد || دل ایشان را دگر نوا هم کرد

چون شد دل از کارشان بپردازم || کار تو بر مراد تو سازم

این همه گفت باز کرد نگاه || در یکی زان شکر لبان چو ماه

آمد آن ماه با مهر افشرد || دست برنا گرفت با خود برد

تا دم صبح در عشرت جمی || بود با نگار زیبا ردی

الکام اخیر ز چشمه خورشید || گرد برآمد ز ناره سپید

باز بر خلوت امرد خفته زجای || زان عروسان ندید کس بسرای

منزلی مونسی تنها بسی || بیشتر زانچه بود شید اکی

تا بیک هفته مرد لعبه گنج || بود شب در نشاط و روز برنج

ن

خوشش

باریک ادکی

هر شب آن نازنین عشوه فروش / برد کز عشوه نهادی گوش

سوی آهوی خود فکندی چنگ / لیک صیدی دگر زدی بخدنگ

تا نشستی ز صحبتش مستور / رفت یکبارگی عنانش ز دست

ماند در بار دلبر افتاده / چون گیا زیر سرو آزاده

گفت دستم بگیر بهر خدای / که شکیب ستانده‌اند از پای

چند زین عشوه خوش سازی / باغ بینی چو هر فطا بازی

انگبینم نمودن اندر جام / وانگهم زهر کردن در کام

بالب از جام وصل کن سیرم / یا بکشید از سر به شمشیرم

یا بخشی ز داغ عالم سوز / گاه شب اندر بر تو دعا تا روز

با همه شب پاس کار دراز است / وین خلش شب هزار دراز است

خواجه کس هرزه یافت از لب دوست / در نگنجید همچو پسته به پوست

تا دل او ماه مهربانی یافت / طبع با حیله‌ها معانی یافت

بس که جانش ز خوش شگفت / باده چند خورد بر جای حقیقت

نوبت صبح زد چو ناله زار / مرغ و ماهی ز خواب‌ها بیدار

چشم بکشاد مرد دود سینه / رنگ دیدش خلید در سینه

خویش را دید در بیابانی | نه پدیدش پدیر نه پایانی

خاکی از ناخوشی هلاک انگیز | خار ها بر کشیده دشنهٔ تیز

خونش از بیم گشتن بتن بفسرد | ماند بیخود فتاد کوی مُرد

چون نبود اندر آن خرابه جای قرار | در خرابی روانه شد ناچار

بتقاضا کرد خویش را تسلیم | دشت بر دشت میکشانیدش بیم

بود ره میزد براه بی راهان | تا بدیهی رسید ناگاهان

چون بدید اندرون چو بد جایی | کرد منزل بخانهٔ زالی

زال را بود دختری عیار | دل فریبی چو صد هزار نگار

دزد دلها دو چشم پرفن او | خون صد دل گنه بگردن او

گشت چون بنگرید نظاره گرم | نازنین شد فرو فکند ز شرم

روی خورشید کرد آن مه گشت | میهمان را ببیکی گریکشت

خواجه گر تیز تیز شرم زاند | ناوک غمزه خورد و بر جا ماند

زال را بانو از آزادی | بنده گشت از خیال دلدادی

بر سر سی گشت پیر زن گردان | کار میکرد چون کنیز زالی

خانه گرگه که باقی جایی | بر شکر لب دلبری جاید

او

زد بر ... لید

زن ... مانی ... ماه مینه ... پیرول
طمع امیل ... عمانی

زر نیاید از گرفتاری — کان صنم سوخته لذان زاری

خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر — جست با هم چو انگبین با شیر

خواسته هر گه که فرصتی دیدی — شکر قطره قطره برچیدی

که در او بختی بزلف چو شست — گاه بر گنج ساده بودی دست

چون شدی گاه انس کر پیوند — درج سربسته را گشاید بند

در ز میدی عروس کبک خرام — که میالای دامنم بحرام

جست باید رضای زیبروست — تا دهد راه بجلوه گاه منت

خواجه در پیش پیرزن ناچار — پیش کردی از انچه بودی کار

روزی از جوش یافتن خشنود — آرزوی که هشت با رعود

با بخشش داد پیرزن که رواست — گل ز گلبانگ بلبلان بنواست

چون تو نمبهر بپوید سی (باما) — می بذیر قیمت لغز ندبی

دل مهمان بدین حدیث نواخت — وانکهی برگ مهمانی ساخت

بست کابین عروس را با شاه — کرد پیوند مشتری با ماه

رخ چو بین زلف شب و گلستن بداغش — ماه گشت از ستاره زیور پوش

شد در آغوش خوابگاه عروس — که نوشاد تا بیانگ خروس

سیم بر بر قرار پیشینه را
دست بر بار دادن دستینش داد
چاپلوسی بسی نمودش گفت
کز من که او پیچاره چشم ما در خویش را
کلبه تنگ او به پهلویم ها
چون ترا جفت گشتم از تقدیر
زد ازین تنگنای بر دل
خانه گیر در دهی دیگر م
چو لب لعلش بدین فریب شگفت
روزکی چند خویش را زان جور
زال را رفت او زین ابداش
گر بر فتنش دهیم دستوری
نیزم و راه خانه پیش کنم
زال یک لیست از غم فرزند
وانکه شن جفت او بعقد جواز

تیره تنگنا

دارنت

می زنانت داد مارش از سینه
که کند دست بر خزینه دراز
بزبان شکر فشانش گفت
می نه بینم حجاب بستر خویش
چون سزد همنشینی تو ام
لابد از خدمت تو نیست گریز
ماه را بر زعقد جای بر دل
تا کنیشه بر مراد خود برم
در برش بر د ما بر ور بخفت
گاه شهوت بخید گاه جنون
گفت دارم هوای خانه خویش
زحمت خویش را دهیم دوری
جفت جوه همعنان خویش کنم
گفت چند دل گشایم از دل بند
جفت خود را کجا گذارد باز

گفت ای همها

گفت از نهاد خود نبود خوش نسود — گرد ناچار هر چه را ابدار دود
خاست و از دم عروس فتنه مکال — گرد گریبان و دو لیغ ما در زال
وانگهی گفت شوی را با لال — که خرک را به بهشت نه یالان
نی چو خرسند خواد با تیز اهنگ — گرد یالان و بر کشیدش تنگ
خواست تا دست شوی و دم تا زد — باردم را ابدم در انداز د
زد خر از کمین ناگاه — تخشمش جهان نبود سیاه
بشخص نازنین افتاد — لصفر او بر زمین افتاد
چنین نهوش آمد از جهان خطری — گرد هر سو تجربت نظری
دید خود را بروی کهساری — بر بن کوه در تنش غاری
کوه گرم از بلندی آتش پاش — اشتمان را به تیغ کرد خراش
بار آن حیرت او فتاد زپای — زند کی را نماند در دی جای
بود فصل تموز نیمه روز — جوش در مغزش افتاد ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه — غرقه دید برکشید ما ه
رفت انجا رسید کرما گرم — سایه تیره دید سبزه نرم
بر در غرفه من که بنید چیست — صاحب غرفه را ندانم کیست

گرم

انجا

دید پیری بسان پارهٔ نور — گرد خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شده گوز — بر کمان کهن برآمده توز
چون که آواز پای او بشنید — چشم بگشود باز کرد و بدید
دید آزاده‌ای چو سرو بلند — رخ او زعفران شده ز گزند
زو طلب کرد ماجرای نهفت — که گل از کدام باغ شکفت
خواجه از سرگذشت با حرکتی — گفت حال دل مشوش خویش
پیر را داد کامبران فسانه بگوش — زان تحیر شد و در و نه بگوش
گفت کین جای دیوها پرست — تشنه خون مردم گذرست — خاک
هرچه پیشت ز باغ و ایوان بود — آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر — غول و شتند دیو مردم گیر — ۲
زندگانی هنوز بود بجای — که بدین نور همت نمود خدای
ورنه جانت که داند از تب و تاب — چون شدی در چنین خرابه خراب — دیدی
پس ازین گر شوی ز لطف برند — بگیاهان و میوه خرسند
تا مرا دو سه روزگاران به تن است — حال تو آن بود که حال من است
ور دلت را ابر فتن است نیاز — دل دل تست من نه زارم باز

دری

ردان

بوسه بر پای پسر داد و جوان … گفت کای از تو مرا حیات و توان
من که کم گشته ره گیج دانم … از حضور تو رو بگردانم
زین پس از جای با شدم بر تو … بر من آشیانه در تو
پیر گفتش که چند بنهادی دل … که کینی هم بگوی منزل
تا از این زاویه بکام فراغ … نخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که کو غاریست … بر زبر مرغان آدمی خواریست
چون که طعمه بال بکشاید … گور و آهو ز دشت برباید
خواجه گفتا که گر برین است گزیر … گو بیا هرچه باشدم تقدیر
همرین دل نهاد گرد سکون … دیر دیر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم شده ستوه … گشت میکرد بر کرانه کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار … ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می پرید چو باد … تند می برد از گزند آزاد
تا رسید از هوا بغار تنگ … کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت … چنگل از چشم پور او انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست … در میان خواجه زان شکنجه برست

کرم در تنگنای غار دوید		پیش پای فکند پس می دید

چین در دن رفت تیز تر تا پیش		دید هر سو ز ازدحشی تا بیش

ره نه تاریک بلک روشن بود		خاک ره سبزه زار گلشن بود

راه را می نوشت میل به میل		گاهی آهسته و گهی بتعجیل

تا پس از هفت روز بلکه افزون		آمد از تنگنای غار برون

دید در ایش غار صحرائی		لاله و گل دمیده هر جائی

بر سر سبزها دمینا رنگ		نای گنجشک بود و نغمه چنگ

خوارچین یافت بوی آبادی		سینه چین شگفت از شادی

پای در ره نهاد و پیش آراست		تا بداند که این سواد کراست

چین بس افکند زان پایان گهی		دید جوشنده زادی شهری

سوی دروازه حصار شتافت		راه ز انبوه خلق خالی یافت

پیش دروازه چین رسید فراز		تخته در همان زمان شد باز

سو بسو مردم از چه بود بسی		پیشتر زود در دل نرفت کسی

لشکری مانده بجوه خشم براه		در دویدند مهتران سپاه

بوسه بر دست و پای دادندش		تاج زرین بسر نهادندش

اول خزان بود ... خوش بس [illegible]

غلا

حله بستند بر تنش ز قبا — پیش بردند توسنی چو صبا

هیچ شاهی سوار کردندش — گوهر و در نثار کردندش

رفت زان کوه شاه نوشه دلان — تا کند قصر دولت آبادان

به بزرگی چو بر سریر نشست — هر بزرگی میان بخدمت بست

خواند زان مهتران یکی را پیش — داد بیرون خیال خاطر خویش

کین چنین نیک و سیم با کارست — یارب این خوابست یا به بیدارست

آنچه بر تخت ملک بنشینم — خویشتن را انتیجه بینم

این خیال از دلم بباید برد — ورنه من زین شگفت خواهم مرد

پاسخش داد مرد کارشناس — گفت کر بسته و در دار هراس

کایزد از بخت افسر ترا — که بدین پایه برکشید ترا

آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست — هر کجا میرود برابر اوست

دولت از دولتی گذر نکند — کس به بی دولتان نظر نکند

ما همین اینکه مرغکان خارند — زر نشانند سنگ بگذارند

گرچه بلور روشن است بتاب — کی گشتند بهای در خوشاب

آنچه پرسید شاه گفتم — باز گویم چنانچه میدانم

هست رسمی درین زمان مشهور		که برد چون چراغ ملک ز نور
بر در شاه شهر بامداد پگاه		حاضر آیند سروران سپاه
هر که اول درآید از در شهر		یابد از بخت پادشاهی بهر
ما هم چو از نقل پادشاهی		تازه کردیم رسم کهنه ز پیش
پیش دروازه مردم از حضر		کس ز تو پیشتر نیاید پیش
از ابد این ملک شد تسلیم		دیر زی کان نیست این اقلیم
شاه نو زین حدیث شادی ای		درنگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی		تا که شامی درو ز زر افشانی
چرخ چون تازه کرد چادر روز		روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسید از حرم وکیل سرای		خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را به مهمانی باز		شد روان آشکار سوی پرده راز
خادم از پیش شمع زرین دست		شه بدنبال او ز شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید		پر ز مه و ز زهره آسمانی دید
ماه رویان بهر طرف جمعی		آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه		لعل یاقوت ریختند براه

شمع

او بی طل

روی تعظیم بر زمین سودند   نطع گلگون بگل بر اندودند
هفت بیت نوعروس شاه نشین را   هر یکی قبه ماه پروین را
هر شب آنرا که نوبتی بودی   شاه با او نشاط فرمودی
آنکه از آسمان بپایه والا بود   دل فریبی کشیده بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت   ماه نیزه در جمال او بشکفت
رخ بزیبایی از گل افزون داشت   یار با سر لباس گلگون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد   سوی خلوت سرای خویش ببرد
ره نمودش نخست در حمام   تا بتشک و کلاه نشست اندام
بس لباس سرای تاجوران   بلطافت سبک به نرخ گران
پیش بردند تا کشید ببر   کرد ز آنجا ببزمگاه گذر
آنچه رود و گل و طعام و شراب   و آنچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود   وز بتان خانه چین ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت   چون بجام آب زندگانی گشت
باده تلخ بود چون شکر   نقل بادام خشک و پسته تر
نیم شب بر وثاق آن ماه رفت   نیم دیگر بکامرانی رفت

شاه بهرام برسم هر روزه — چون در آمد بتخت فیروزه

شه ز خلوت بتخت باز آمد — در شهی بر شهان فراز آمد

تا بشب داد پادشاهی داد — هر چه خواهی بهر که خواهی داد

بار زن شه بسحر سرای حرم — جست سرو بوستان ارم

ماه دوشیزه کو بنوبت روز — بلکه میوه بود بزم افروز

نوبت خود بدیگری بسپرد — نوبتی آمد و نمک را برد

ترکفشی داد دسته نرگس — ادونی انگیز صد هزار چمن

بار بند قبا گشودندش — بوی گرمابه ره نمودندش

رفت تن شست و ز گلاب روان — رست در پیرهن چو سرو جوان

سوی مجلس شتافت با دل شاد — باده می خورد با بت نوشاد

همه شب تا به مراد لگاه — بود باهم قران زهره و ماه

هم برین گونه شاه هفت اورنگ — دید شش باغ تازه هفت رنگ

هر بهاری که آمدیش بشست — دسته دادی از گلیش بدست

هم بهفتم فلکند قرعه فال — بود ماهی ز اختران و تابال

کار داینه حرم نمودش ساز — که بهم برده ها چو گردن باز

شنبه رفت

چون قوال

زین یکی پرده به که درگذری — تا نه بینی ز چرخ پرده‌دری
گاو لیکن خبر دهی که مرا بود — راز این پرده‌ام آشکارا بود
کرد ایشان اندر نهان شکرخندی — وین فسانه برون نیفکندی
لی بنو نتگ گفتن آن ماه — لی به نوبت به دور رسید ز شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی — باز گو آنچه تو همیدانی
خورد سوگند بالو کیل برای — کر من آنکه شنیم از این پردها
زین سخن پیش گشت اعجب مرد — رفت و آن گفته را نکو بس بکرد
چنین در آن سرای ارم خانه — دیدار رم خانه جدا گانه
صنمی دید آفتاب درفش — شقه بر تن از حریر بنفش
دسته از نقش او خشت بدست — شاه را داد کز درش از خود مست
حیلهٔ شقه چنین بنازی افتاد — زان عجب خوابش به زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی — زان نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور — زد چو پروانه خویش را در نور
ترک جادو دگر فریب انگیز — گفت کای بی‌زبان برآتش تیز
گرد میدان بارگه بر تست — شها بازه را بیاید بست

تا نگردد جو گیرم بکنار / تا رگ اندازم من از کردگار

که مرا با مردمی دیده بهشت / کرد در دیدها نا پسندیده است

شاه گفتا که چنین بود هیهات / تشنه را صابری ز آب حیات

سیم بر گفت کز برای دل شاه / من بگرمابه میشوم همراه

تا بحمام رخ نهد روزی بروی / هر دو با هم شدیم موی بموی

در زمان خاست شاه رنگین خوی / دادتن را از کمیت آزادی

نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم گرمابه کرد گرما گرم

نازنین نیز جامه بیرون کرد / هوس همنشین زدل کم کرد

روبرو هر دو در شدند بناز / هر دو چون از فلک دو دوالک باز

خواست شه تا درو در آویزد / آب و آتش بهم بر آمیزد

صنمش گفت صبح جلوه ایش / خبر جنبیدن نماند دیگر ایش

یار را داد زور پستان داد / پس تو دانی و گنجوران مراد

شه دهن برد سوی چشمه نوش / نوش هم داد و ز ذوق شد مدهوش

چون نکو در زره ناز بجای / دید عفریت خانه خالی

مانند منزل تهی و ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده

دلش

دستش اندر دهان و خندان بهم | بازوی خسروتش بدندان مانده
گشت زاندوه سیه سود ابرمی | دیده دیوانه‌ای زتنهایی
از لب اشک غم که ریخت ازو | دیو کرمابه هم گریخت ازو
از تحیر چنان شکست تنش | که سخن بسته گشت در دهنش
جاست زان جایگه چو مدهوشان | گشت میگرد سو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت | زین برون آمدی دران میرفت
همه شب تا جهان منور گشت | بو که گنبد بگنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بی دود | گشت روشن جهان دود اندود
مردمی کم ز روشنایی نور | در گرمابه را بدید از دور
رفت چون پیش در همان در بود | که نخستش نهفته رهبر بود
بندگانی که در که و بیگاه | بهر او بوده‌اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش | در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بآزادی | گریه میکرد لیکن از شادی
بنده وار از پیش فتادند | بوسه بر دست و پاش میدادند
روز بس بیخودی و بیهوشی | ~~[illegible]~~
بر لب او فکند مهر خاموشی

دیو

یار تا سر برهنه بود تنش !!
بستد آن جامه را و در از کر بست
سوی مادر خویش بردندش
زان همه جامهای رنگ برنگ
جامه پوشید برگ رفتن ساخت
بیخود از خویش و از فسانهٔ خویش
پدرش رفته بود مادر نیز
چند گاهی به پرده بود نهان
بود ده سال در خروش آمد
کسوتش را ازان پس از کله تا کفش
هست رنگ بنفشه یاد روش
نرگس زیبا که او بود چو مهش
باغ گر نقش کم زد نباشیت
خنده برق با هر ار دو رنش
حبذا کار بنفشه الف طراز

پیشش بردند از الرد جعفرش
داد کهنه که گریه از پی حقیقت
هر لحظه جامه هاش بردندش
کرد در جامه بنفشش آهنگ
رخت بربست و خانمان پرداخت
شهر بر شهر شد بخانهٔ خویش
از پی او گذاشته همه چیز
از همه گفت و گو بسته دهان
راز او خلق را بگوش آمد
بود پیوسته بر نهان بنفش !!
دیده را از نظر سینه را از دلکش
در جهان بر بنفش گشت نگهش
بی خیال بنفشه زیبا نیست
پیش از چون خوش بود دراز
گفت این داستان عنبر بار

پیرنیان

گرچه

ریحان

شه چنان در بر آوریدش تنگ | که گلش را بنفشه کرد به رنگ
رفت از آن سرو سبز لشباب | در میان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم و در گنبد صندلی
تحمل صندل اندام عزین را چون صندل تر بر سینه مالیدن و جامه صندل فام

پنجشنبه که صبح صندل سای | صندل آلوده چرخ را سر و پای
روز سعد زمانه فرخ بود | نسبتش هم بمشتری مسعود
کرد بهرام با نشاط تمام | مشتری وار جامه صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه | نسبت پیمانه می به پیمانه
جلوه گر شد بت غزالی زاد | بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات | نوش میکرد سلسبیل حیات
چین هوا در نوشت چادر نیل | سرمه گون شد زمانه میل میل
داد پیروان بزم جادو بند | که بر ابروی جادوی پیوند
شب با فسانه کند کوتاه | خواه افسون چشم هندی سیاه
بتواضع نگار سیمین ساق | با زمین جبهت کرد ابرو طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد | دشمن از پنجه زخم تیر تو باد
ماهم از روز تست عید دلکش تر | روزت از او و شب از شب خوشتر

برابروی

آنچه در گوش چنبری سنجد / چنبر منبر را بهوش یک گنجد
لیک چون ابر پاره بارانرا / پیش دریا کنم در افشانی
ریخت آنشیان لبی چو در یتیم / گفت و فتنه بر در کار قدیم

پیچیدن بهرام اژدهاوش در قامت چون درخت صندل و افسانه گفتن آن شهزاده معطر بعبارت شمیم

بود فرماندهی بملک یمن / کار فرمای خسروان زمن
راست کاری چو سرو بستانی / راست گوی چو صبح نورانی
پیری پیشه هوشمند جوان / دل چو دریا و کف چو آب روان
مردم چشم پادشاهی او / بود روشن بروشنائی او
در هنرهای روزگار تمام / رام او روزگار نا آرام
مادرش رقعه بود در پرده / پرده بر دیگری رها کرده
گشته در پرده مادر دگرش / جلوه گر در عماری پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان / رفت در پرده بدر خندان
دید بانوی شهر به پرده راز / در کنار وزیر خفته بناز
دود خشم از سرش بگردون رفت / دیده نادیده کرد بیرون رفت
زان خیانت که آن نهان چه بنید / چنبر بد بدید رخنه در پیوند

از خود

از می خورد در خمار شد نغو　　چاره را راه نمون کار شوند
گفت با بانوی ملک دستور　　که پیر عاقل هست شاه غیور
تا بگذاشت چاشت شام کنیم　　کار او پیش از و تمام کنیم
عجب شه آید ترش کن ابروا را　　بس بناخن خراش کن رو را
چهره پر چین کن و در دیده پر آب　　گو جهانی مگر که گشت خراب
پیر بود زند بما در جنگ　　ز آسمان چون فرو نبارد سنگ
آن جگر گوشه را ز خیابان خار　　که شه از خیر چه شود بیزار
چون فسون خوانده را فسون گو جفت　　شمع را کشت شعله را افروخت
رفت از آنجا بسوی مسند خاص　　مخلص شاه گشت پیر لخلاص
همچو ابروی خود سر افکنده　　و ابروان را گره دار افکنده
شاه گفت ای نکو ضمیر من　　رونق انگیز پادشاهی من
در چنین دولت و فراغ نشست　　این همه تنگی دل از پی چیست
چهره خود بر زمین دستور　　گفت کای چهره تو مطلع نور
تا جهانست بر جهان سر باش　　کار فرمای هفت کشور باش
من که تسبیح گوی نعمت خواه　　پرورش یافتم ز دولت شاه

چون بندگان

شه نمود [illegible]

نکته‌ای چند بگرد آن کردن | که بدل دارم این جگر خوردن
که چه حال گوهرت بر خوانت | درست از دو سوی نمکدانت
ای در گوشم آنچه از کم و بیش | ~~که بدل دارم این جگر خوردن~~
زان نفس کاندر آن چراغ افتاد | دود دستی ز سینه در دماغ افتاد
در حرم شه برخ زده چین را | دیده پر مرده سرو سیمین را
خونشی از هر مژه روان میرفت | آب نرگس پر از غبار میرفت
موی پریشان و رخ خراشیده | سمنی از برگ گل تراشیده
قصه را بشنید شه بغصه و سوز | گفت با نو فنی وزیر آموز
پاره پاره فرو بخواند درست | آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک آن ماجرا ابله کبیر | کرد با او رجوع ابلهان بضمیر
ماند حیران که حیله چون سازد | کز دل آن غصه را بدر دارد
گفت گر تیغ برکشم ز نیام | بقصاصی پسر شوم بدنام
دارد این غم فرو خورم در دل | ور گذارد دلم چو نم در گل
چند دلشی تنگ شد ز غصه خویش | هم بدستور گفت قصه خویش
خواجه کای شورناک از دین بود | بدمیدن زیاده کردستی دود

تا رضا داده

تا رضا داد شاه آزاده   که جهانش به شوق ملک زاده

سوی او با هزار مخموری   رفت دستور برد دستوری

کرد روشن چو آن روشن رای   کز کجا گشت فتنه بال گشای

او بر آن کفش هیچ در نفزود   وز جهان مرد دزد ولاش زدود

کوه می سود دست می مالید   در کوه و دشت زار می نالید

قطع چون شد حوالی شاهش   شد مهندس شدند همراهش

همرهی با تفاق ضمیر   در هم آمیخته چو شکر و شیر

هر یکی گنج خانهٔ گهری   هیچ کس را نه زان گهر خبری

یکدگر گشته همدمی جانی   هم در آباد و هم به ویرانی

تا یکی روز با فراغ تمام   خلوتی بودشان به نقل و به جام

باده در سینه‌ها کشش بود   راز با باده در تراوش بود

آدمی را ز جراحت دل خویش   می تراود ز دل مشکل خویش

حلقه‌گیران چو این حدیث شنیدند   یار در داشت مصلحت دیدند   مصلحت

گفت یک شخص نکته بر ز دانم   سرمه در راه چشم افشانم

نه بهم خلق گر نشینند راست   نام را بینی و نه بینند راست

سرمه چین در حجاب داد جای — هرکجا هست بی حجاب درای
بابداندیش خود تباهی کن — هرچه خواهی بهر که خواهی کن
چشم از آن سرمه چین سیه داری — گریه و دود در آنکه داری
رام گفتش که ای پسندیده — بره آن سرمه گفت گرد دیده
مرد بینا گشاد حقه نور — سرمه در چشم کرد شد مستور
سرمه را شست و باز پیدا شد — هرکه دید آن نظاره شیدا شد
رام را سرمه دان به پیش نهاد — منتش بر دو چشم خویش نهاد
دیگر این گفت من ز راه صواب — دانم افسون که چشم بندی خواب
زان فسون هرکه را بخوانم نام — برنخیزد دگر بقرنها نم
گر بیاموزی آن فسون خوانی — آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هرچه گوید مرد — گفته خود تمام باید کرد
کاردان رقیه را چنان برخواند — که در افتاد رام خفته بماند
حیله شد آن خوابش از دماغ برون — پیش دانا درست کرد فسون
سیومین گفت کانچه من دارم — بر تو ناید من ارچه بسیارم
لیک بنمایمت فسانه کار — تو خود انجا رو و بیار و ببار

داد هم

در حد مصر خانه ایست ز سنگ / کرده در وی نگارشی از رنگ
نقش هر جانور که گیری نام / در وی از تیشه کرده اند تمام
جادوی کاول آن رقم دادش / در زمانی نهاد بنیادش
که شکفته ز رازهای جهان / کرده در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کف بت رای / کرده آن پرده را طلسم گشای
جسم هر پیکری ببندد یک [illegible] / تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین چو جلوه در گیرد / پیکرش را بموم در گیرد

نمونه

چین نشانید نمونه را بر موم / راز آن خانه خود شود معلوم
گرچه آن سکه هم نقش باشند / در همه کارهاش بس باشد
رام زان ماجرا که دانا گفت / آنچنان کاه که تا بر در بخفت
صبحدم چون رکیند پی سنگ / جلوه گر گشت پیکر از رنگ
ره جوینده راه پیش گرفت / ره بسوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ار چه می نیاوردش / دل کریبان گرفته می بردش
کام میزد بشهر ویرانه / تا رسید اندران صنم خانه
چون بشهر پیکری فکند نظر / دید عفریت خانه منکر

نظر از وهم بر گماشت درو   تا ببیند آنچه چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه حیست   گردش از موم برگرفت درست
چون بروان آمد از درون سرای   دیده آهرمنی ستاده بپای
گشت برزنده زود روتر رام   گرد پرسش که کیستی و کدام
گفت آنم من ار کنی معلوم   که ز سنگم نشانده در موم
راز من گر ترا نه معلوم است   کوه سنگین بدست من موم است
هر چه دشوارتر که میدآید   حکم کن تا کنم بآسانی
هر چه گم گنجد اندر اندیشه   نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانائی   تا کنم پیش آنچه فرمائی
رام گفت ای ما هم خواهم   که شبی بهر بود رد هم
دیو گفتا که چشم برهم پوش   چین بپوشید برفت بند بدوش
گفت بگشای چون گشاد نظر   دید خود را ز درون شهر بدر
شب نهان اش بگنج پیر رسید   زانسا در رستمی و اهرمنی
چیستانهاش از رسیدن دور   روز نیک در در زنامه نور
شد بدیوان وزیر گاه آگاه   کامران گشت در ممالک شاه

رام در حلم

رام در چشم کرد سرمهٔ دیو　　شد بدیوان بهمعنانی دیو
کرد اشارت بدیو تا برخاست　　دست را بهر کردنی آراست
زد قفائی بخواجهٔ دیوان　　که بلرزید از آن طراق ایوان
کارداران ز جای بر جستند　　سر آن حال را همی جستند
هر در این گفت و گوی بود بکس　　کاهرمن باز در دوید ز پس
زد چنان سیلی دگر ناگاه　　کز سر خواجه در فتاد کلاه
کله گرد خورده را زان گرد　　تا فشاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد　　دوست از دره گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور　　دور گشتند یک بیک ز حضور
این ز سودای سیلیش خندان　　وان دگر پشت دست در دندان
خواجه جست از جلادت سیلی　　با رخ زرد گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگدلان　　رخ ز مردم نهفت چون خجلان
چون قفا کرد بهر بالش ساز　　دیوش اندر قفا در آمد باز
بارسی از ضربت قفا خوردن　　در طراقا طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص　　سیلی چند شد وظیفهٔ خاص

کیمن

راز پنهان بگوی و راه رسید | قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود | کاش نبود و بر آید دود
دست [illegible] و قفل بود و سوراخ | دیو هم بود اینچنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا کس است | کش به نیرنگ نامها هوس است
حاضر شوند پیش سریر | تا بروی کنند راز دو زبر
این خبر گشت در ولایت فاش | گفت در کوی فتاد در اوباش
هر کجا بود دیو بند خبیث | کرده دیباچه جهان فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش | داد بیرون دم نهانی خویش
هیچ ممکن نشد کزان خانه | دیو بیرون رود ز بیگانه
جمله کارش زبون شدند همه | به خجالت برون شدند همه
بهر کردن هر یک را چاره | دیو کردن ز رسن بر قطاره
دید حیث کاردانی هم خام | آمد و گفت قصه با آرام
۴ رام حیث دید حال خواهان | کرد بر خود لباس پیرزنان
صندل آلوده روی چون قسبت | در شناسند کان صنوبر
فرجه جست در اسپ قرار | گفت بشنو حدیث مادر

محله از

من هم از دانش آن قوم وانم | گر تو این نقشه را بکردانم
لیکن آنکه بود امید فارغ | که تو آن کرد بر سرین تو داغ
گفت با او بعاجزی دستور | کانچه خواهی کن از تو دستور
رام گفت آنچه زو شوی بکران | من بگفتم تو دانی و دگران
گرد دستور خانه را خالی | هیچ تن او چار پای بند حال
دام چین از استادی فن خویش | دیده زان گونه حال دشمن خویش
سوخت چین خانه را بطنازی | دیو را با صحبت زنان بازی
بر سرین داغها نهاد گرم | زیر لب می نمود خنده نرم
پس بدو داد آنکه آن قفل لعل | خفته رام در آتش آلت لعل
خواجه بنشست با هزار خوشی | دار قفا زدمی و از سری جستنی
کنجی اندر کنار رام افکند ها | چند که با فن ایمنی ز کر زنند
محرم پرده نهانش کرد | کار فرمای خانه نقش کرد
خانه پر ز صد هزار پری | هر یکی چیستان سحری
او بغارت شد اندر آن بستان | مکسی در میان خورستان
گنج جهان هر چه گوش شده بر بام | هر چه خود بخشم کردی رام

رام را [illegible] زنان [illegible]
بهتر از ما در آن جای [illegible]

برنشستی بد بود دیوانه | وامدی سوی آن پریخانه
هر که را خاص کرده بودی روز | شب شدی بر مراد خود فیروز
آنکه بر وی گذشتی آن بازی | بسته گشتی لبش ز غمازی
نتوانستی آن حکایت گفت | که درش را درون پرده نهفت
کردی اندیشه زهر بابلی | که خیال است این و یا خوابی
دزد دیگر کیسهٔ زر فرا گیرد | خواجه چون بنگرد که را گیرد
جابجا کارنامه سبب دوش | لب بلب می رسید گوش بگوش
تا چو شد پاره بر نیان همه | سخن افتاد در میان همه
پیش گر خنده یار بی سر و پای | فتنه زاید از اندرون سرای
دختران تن به تیغ در دادند | خواجه خانه را خبر دادند
کافتی شد درین سرا پیدا | تیر پیدا و شست ناپیدا
تا نرفتست کار و بار از دست | چاره کن که رفت کار از دست
خواجه را باز خون بجوش آمد | جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یارب این چه بلاست | میهمانی و خانه پر ز صداست
بس که عاجز شد اندر آن تدبیر | خواست یاری گری ز مادر پیر

گره

با سخن فرا

پاسخش داد رام زیر نقاب / کان خیالی که می رسم بخواب
گرچه نامش بر او فتاده ست / لیک دانم که آدمی زادست
دیو را بو که سرمه کرده ست / گر ز نظرهای خلق در پرده ست
گفت باید که تا ببام و زمین‌ها / پیش هر حجره کنند کمین‌ها
میهمان چنین درون خرامد زودها / هر بالاپش در برآرد دود
دود چون سرمه را بشوید پاک / سرمه کش زان نفاق گردد چاک
ور ازین چاره هم غرور کنیم / دیو باشد علاج دیو کنیم
لیک باید که خواجه ناید پیش / تا نه بیند دگر قفا را پیش
منکه امشب بکنج خانه درون / دفع این فتنه را شوم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه / گشت پنهان بکنج کاشانه
شب چو بر دود دان سپهر کبود / دیده تر گشت ماه را زان دود
رام در چشم کرد سرمه راز / واهرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور / کنج پیدا ز نقب زن مستور
دود بر کرد ماه آتش روی / شد کمینها گشاده سوی بسوی
سرمه چون شسته شد ز دیده رام / گشت پیدا رخ چو ماه تمام

ن
گدان

هر کرا از روی چون پری امید بد — چون پری دید کان آهی تر رسید
همه روان تر شدند با هم به بیم — سخت بستند دستهاشان چو سیم
مژده بردند پیش خواجه شتاب — خواجه نیز او فتاد در تک و تاب
خواست تا سر کند در آن رواق — کز قفاش بیام رفت طراق
همچو دزدان گریز کرد از پیش — وز قفا گشت دزد گردن خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خون او در آمیزند
دردویدند خونیان بستیز — از پی خون کشیده خنجر تیز
چون چنان دید زار او بر دو جوان — رفته خواب از دو دیده چنان
آنکه همچون ابلهان بر آشفتند — ابلهی بین که در زمان خفتند
دام بگشاد بند خویش از دست — همه بند بدید کان خود را بست
هر که آید به بند کردن راد — بند او دست دوال گردن رد
وانکه دست ترا باستره برد — سبلت و ریش جمله پاک بسترد
زان طراوت که موی در سودا نشت — موی از جا یکی فرو نگذاشت
چون بنزد کد شان ظریفانه — از ظریفی گریخت از خانه
آسمان چون استره طره تار — خنده بگشاد صبح سیم عذار

ترذکر مار ...

تن دگر باره رام برقع پوش رفت و در پرسش حکایت دوش
چین در آمد به پیشگاه و زبر دید یک خانه پر ز امرود و پیر
همه را دو در رفته نخ مانده ریش کم گشته و زنخ مانده
پرده هر یکی چو غنچه در پیر خفته چو گل زیر پرده می خندید
بار پرسید خواجه را زان راز بر نیامد ز رمیده را آواز
نقش پیش کشاده کرد نقش گفت کاندیشه نیست ای یاری
سر این قصه خواندم از تحریر کار دیو است کار مردم نیز
شنیدم آن دیو را چنان بغنون که نشاید دگر بجانه درون
خواجه دل شاد از شادی او کاکهی هست زاغ شادی او
چندگه زان گذشت از آن داد نجوشی داد خوش دلی میداد
چین دل شکسته زان بلدی تازه شد باز ش از وی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه حق نعمت نهاد در گوشه
رام چین دیدگان پنهان کرد وز جوانان با جوانمرد است
در سرا پرده ملک بنشست خیره تر شد از آنکه بو بخشت
در شبی گو ببد نگالی بود خواجه مهمان خانه خالی بود

رفت هم بر قرار پیشینه / همچو گرگی پلید پرکینه
در مقامی که دختر دستور / بود در خوابگاه خود مستور
برگرفت و به پشت دیو نهاد / چون گلی کش ز جا رباید باد
خوانده بود آنچه فسون خواب ز پیش / که به بردن خبر نداشت ز خویش
در نهانخانه که بودی رام / بود بر رقعه منظری ز رخام
نه بپری مرغ را اخرام برو / دیو بودی و دیو رام برو
دخت دستور را در آنجا برد / زهره را به برج جوزا برد
دختر نازنین چو گل به بهار / خوبروئی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمه و خواب
خانه ویران کن هزاران دل / کفر زنار بند و سبحه گسل
چون در آمد ز خواب چشم گشاد / سو بسو از کرشمه چشم گشاد نهاد
غرفه دید سر بکنگر ماه / گرد در ره سوی آسمان کوتاه
دید جائی که هیچگاه ندید / ره بجائی که هیچ راه ندید
رام را دید خانه زو معمور / آفتابی به برج خانه نور

زدن لحجه زر

زانکه بی صبر هراس جانش بود   بود بیخویش و جای آتش بود

دید چون مهر ماه شعبده باز   میهمان را ز بیخودی بگداز

نرم نرمش به دلنوازی گفت   کای شده جفت چون منی بی جفت

منکه پیشت تو دیو کردارم   آدمی لیکن نه آدمی خوارم

دل هراسان مکن به وهم و قیاس   آدمی را ز آدمی چه هراس

میهمان شو دمی بخانه من   تا شوی آگه از فسانه من

نازنین کان شکرفشانی دید   شهد ریزی و خوش زبانی دید

حیرت جان بر او شد از ضمیر   حیرتی دل شدش که پایان گیر

گشت بر روی رام عاشق زار   دلش از دست رفت و دست از کار

رام نیز از نکوی دل در دست   با نکو روی یار شد در بست

چون دو دل را یکی شد اندیشه   جوشش نرزد تن هوس پیشه

رام کا دل شد آن صنم را جفت   گوهر سفته بار دیگر سفت

دل شاه چون فراغ یافت ز کام   رام را گفت سیم و سیم اندام

کای گرامی چه زن زیباروی   این چه حالیست کیست تو بگوی

منکه ناسفته بود گوهر من   رخنه کردی به لولوی تر من

وین زمان کم ز پرده گردی دور
باز در پرده چون شوم مستور

صبحدم چون به پرده جو بیندم
گر نه بیند پس چگونه بیندم

مردن از دمی بنا گامی
بهتر از زیستن ببدنامی

رام گفتش که دلبرا غمگین
که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشه از کار جهان
کاینچنین گشته ام به پرده نهان

چون برافتد ز آفتاب امیدم
هم تو روشن کنی که خورشیدم

منکه سوگند میخورم بخدا
آنکه هستی بامراد و بخت بپا

گرچه چشمم بچار باش آخر خویش
جز تو همخوابه نجویم بیش

زان شفقت عروس ترسا خوی
کرده اندیشه زار از دل یکسوی

همه شب در نشاط و شادی بود
با قباد و بکیقبادی بود

صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد
پرده ها چرخ را پر از خون کرد

رام بر بست ماه را دیبح
خود برو تاش زد چو لعل از تاج

صندل آلوده روی بست نقاب
در زبان پیش خواص شباب

خوابچه باز از درونه بگرانی
نعره زد چو بوخته جگر دانی

که بجان آیدم ز غمخواری
مردم از مردلم رواداری

خاص از ...

خانه را لقب کنج بود نخست — وین زمان کنج مهر و دیدارست

جگرم گشت دیو را توشه — حین تو زان بعد بی جگر گوشه

دیده بی مردم این چه بینائیست — خانه بی پرده این چه رسوائیست

مردمی کن که من بچشم نیاز — مردم چشم خویش بینم باز

مادر پیر گفت دل خوش دار — سینه زان نو لیثه با مشوش دار

رهشب از حجت و خوی مادر خویش — باز بینی جمال دختر خویش

خواهد الله از استواری کار بخش — خاطر آشوب و شهد از انگار بینی

وین خبر بی که فتنه می زاید — مادر آن دخترش همی کاید

شب چون جام می شراب آلود — چشم خورشید گشت خواب آلود

رام در خواب کرد چشم عروس — خانه بردیس لگابه یا بک خروس

مردم دیده را چو دید پدر — جای کردش درون دیده تر

چندکه چون شد از گزند آزاد — باز نو کرد فتنه را بنیاد

رام گفتا که تیغ من هم از دست — کینش از دیگران گسستم نه بهست

بعد ازین کار او ز سر گیرم — پرده از روی کار بر گیرم

حبست دعوی اگر یا می لعلی — زیرک و سخت چشم حجت جوی

داد بیرون بخشم کینه خویش | داغ دو دستور سوز سینه خویش
خواجه را امرا گواری کار نیست | خاطر آشفته شد زگفتار نیست
گفت ازین داغها دود اندود | خواجه را داغ بندگی به زدود
شعله چنین برزند زخامی رو | داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سرین چو برخواست | داغ دارت بشود به پیشانی
گر بگو پیش زبی دراین کام | هرچه او دارد آن تست تمام
مرد روزی طلب ز پیشانی مال | رفت در پیش پادشاه جلال
چنگ در زد بدامن دستور | گفت گر نامشو چنین مستور
چون غلامی منی حلقه بگوش | خواجه نشناس خود که مفروش
قیمت خود بدامنم روکن | خواجه را نیز بنده خود کن
کار دار آن شاه داد به بیت | به پیرزن پیشکش زد در روی دبیت
کانچه ملکیت ار روا داری | ملک تو باشد ار گوا داری
مرد حاضر جواب گفت که من | شیر خواره خرید مش ز یمن
پروریش کردمش چو فرزندان | تا شش نوروز عمر شد خندان
چون جوان گشت حریف لباس راحت | با دغا پیشگان دغا می باخت

کار را بی کرد

۲ کار این کرم مزاج دزدی بود — حقه بازی و مهره دزدی بود
چنین بهر جا که فتنمش خفته — کردمش داغ جفته بر جفته
گر فتند بر کو احوال من — داغ او بس بود قباله من
خلق ازان خار خار بی آزرم — سر فکندند چنین بعفته ز شرم
خواجه چون دید کشتی به پرده راز — نامه بارانست و حرف غماز
بنده کشتش ز راه دانایی — معترف شد ز بیم رسوائی
در میان آمدند مردی چند — کار دانان مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال — قیمت خواجه بالمبلغ مال
خواجه گفت خواجه همبران ز دے — گشت راز نهان روان بخشنودی
خنده زن گفت یار خواجه زپی — کام دل را البر فکنده هوسی
رفت چندیاد باده کیش می بود — در حرم با حرام خویش می بود
رالم گفتا که چند کوشیدم — انچه پوشیدنی است پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف بشوم — که ز شهوت نماند نا معلوم
گشت لابد فریضه بر جانم — ان کنم بر سرش که بتوانم
چشم میداشت همبرین تدبیر — تا بر آماج کی رساند تیر

تا یکی روز ربوده هم دری | خواجه با عکسار شه در سینه
سخنه در کوی می شمرد خراج | دزد میکرد قلعه را تاراج
فرصت یافت رام فرصت خواه | بر وقع افکند و شد بخدمت شاه
پیش از آن خود ز باری دستور | شاه که هست بود خاص حضور
بارها در شدی بمجلس خاص | گه نوا زان شدی و گه رقاص
گاه گفتی بشوخی لده | گه نمودی به پرده شعبده
چون در آن روز هم به بهروزی | گرد هر کوچه مجلس افروزی
گفت شاها به بین که من بفسون | بازیی میکنم ز پرده برون
ز استواری که داشتند برد | دیده هر کس گماشتند در
در فسون سحر شعبده باز | داد افسون خواب را پرواز
تا بخلوت سرای عیش و سرور | بانوی شه بخفته با دستور
پس بشارت بسوی دلو نمود | که بر آن خفتگان رود چو دود
خواب شان خود ربوده بود ز بخت | دلو هم در ربود شان با تخت
برد و پیش ملک برابر داشت | رام از آنجا جراره برداشت
چون نگه کرد شه چه بیند بار | حرمش با وزیر خفته بناز

بخت ها

دار لوا

در نوای تر ترانه زنان هر دو برخاستند نازکنان
چون گشادند چشم بسته ز خواب شاه دیدند و بزمگاه شراب
محرمان
مهمان سر بخود فرو بردند محرمان خود به تیرگی مردند
شاه در خشم شد ز مادر پیر گفت کای زرق ساز پر تزویر
گر تو در پرده بازیی بازی لعبت پرده‌های من سازی
بر تو گر آشکار شد کاری در نهان بازگو مرا باری
آن کنم بر سرت به پرده راز کت بگرید سپهر شعبده باز
بگوید
بچه سان گر گزاف خود رایی این چنینم کنی بر سوایی
رو کنون تا ز کار سازی خویش بازیابی سزای بازی خویش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ تیغ زن تنگ در رسید چو میغ
باران
چون جنان دید رام بر قعه بند برگرفت از قمر نقاب پرند
برقع
شد چو چشم اندر آن جمال ابدا صندل آلود بود رخ لبتا
قدر آن حسب رخ را شنست تا بدر و آشناختش بدرست
نوحه زد چو سوخته جگران گریه افتاد نیز بر دگران
رام برخاست با دو دیده تر رفت غلطان بزیر پای پدر

پدرش کرم در کنار گرفت | فرقش از دیده در نثار گرفت
آنکه هجران نشان زهم بگسست | هر دو چون گرم بود در پیوست
تا بدیری بهم در افتادند | بوسه بر دست و پای میدادند
چون دو دل را به بهترین بختی | داده شد داد آرزو لختی
ماجرائی که بود در دل رام | اندک اندک فرو دخواند تمام
آن ز مادر و باب دیدن خویش | وان به تهمت سفر گزیدن خویش
قصه کحل چشم بندی خواب | بازی دیو آدمی به نقاب
وان بشهر اندر آمدن مستور | حیله کردن بسیلی دستور
وان چراغ گل گداختنش | پس چراغ دماغ باختنش
سرگذشتی که داشت چون همه گفت | شه بشادی چو برگ گل بشکفت
آن دو نو را که بس کهن حالی | هم بدو داد آنچه دانی کن — فتنه
رام زانجا که بود با آزرم | هر دو را برفکند دامن شرم — دشوار
دختر خواجه را نشاند بمهد | بر دو آمد برون ز عهده عهد
داد شان توشه فراخور خویش | پس بر وی کردشان ز کشور خویش
شاه نیز چون بدید کار آگاه | بولی عهد پیش بنهاد کلاه

ادبنشاند

رام بنشست بر سریر بلند | رابنای تازه فکند
بود صندل چو سر آرش | صندلی شد نمونه کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت | کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس همه بصلح و بجنگ | علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف تر باشد | پیش و فع درد سر باشد
زاب صندل بتان که رخ شویند | زو ظرافت برنگ و بو جویند
رنگ خوبان خوشست صندل فام | خوش بود سرد صندلی اندام
چون زلب ریخت سرد صندل بود | شربت صندل و گوارش و عود

معطر کردیدن بهرام روز آدینه و در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس
الثیاب الابیض پوشیدن و بوشیدن | زیر مجمر کافور او بوی دیگر

شاه سینه بسینه کرویش جفت | صندل آلوده سینه راو بخفت
روز آدینه کز خزینه نور | سر برون زد شمامه کافور
کرد بهرام با هزار امید | جامه کافور فام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل صوری | شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خوارزمی | کرد ترتیب رونق بزمی

و کلوب افشانیدن

سورت

خدمت خاص را کمر بربست ‌ همچو هندوی آفتاب برست
از لب خویش و جام باده در پی ‌ گاه می داد که گوارش می
شاه با آن بهار باده فروز ‌ باده میخورد تا باخر روز
شب چو خورشید بست پردهٔ تار ‌ شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش بی مدارا کرد ‌ رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیم بران ‌ تا سگالد فسانه چون دگران
نازنین چشمهای خون آلود ‌ در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان ‌ زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند بر جا یست ‌ نور خورشید عالم آرا یست
در جهان مملکت فزائی کن ‌ بادشا باش بادشاهی کن
چه بود تحفه مور بیجان را ‌ که کند پیشکش سلیمان را
لیک چون دست من بذیل عطاست ‌ کرم شاه پرده پوش خطاست
نقد کم سکه را عیار دهم ‌ کاسد یرا رواج کار دهم
از بزرگی و دانشش آگاهی ‌ این شنیدم که پیش ازین گاهی

افسانه گفتن ماه رومی خوارزمی و شبستان را بهشت آئین کردانیدن

در ختن بود فیلسوفی چست / رازهای ستاره کرده درست

خامه بر تخته فلک رانده / وان همه تختها فلک رانده — خوانده

وقتهای شناخته بنهفت / که درآرد جادو را در گفت

راست کردی برهنمون حکیم / صورتی زآهن و زر و سیم — مس

که نمودی نهفتهای جهان ها / کردی آگه ز رازهای نهان

ساختی مرغ کامدی بنوا / بر پریدی چو جانور بهوا

تیزئی خاطرش که موی شکافت / وقتی از وقت آسمان دریافت

ساخت از زر و مس یکی تمثال / که بجنبد ز چرخهای محال

چون تن لااستر نمونه چیست / آزمونش بکرد و یافت درست

پیش فرماندهی دیارش برد / اولش گفت وانگهی بسپرد

کرد شه نیز پس آزمون هنر / وان هنر یک بیک آمدش بنظر

داد سازنده را خزینه بسی / کان خزینه نداده بود کسی

بس بفرمود کان صنم بشتاب / برکشیدند پیش صفه بخواب

چنبر زهر کار و بار بر دختی / چشم بر دوز کاشتی تلخی

باز گفتی حکایتی ز محال / در زمان خنده کردی آن تمثال

خوی آن پادشاه بود چنان / کز غرور همان کشیده داشت عنان
خوانده موعظه از کتاب دانایان / که ندارد فریب شاهان پایان
خوی شاهان خالی از جفا نبود / در دل سخت شاهان وفا نبود
همچو آینه در مقابل شوی / آهنی دل بوند روشن رایی
روزی از میل طبع شه بتغیر / ماجرا باز گفت پیش وزیر
پاسخش داد مرد کارشناس / که خزینه خطا بود بی پاس
مرد جایی که هوشیار نبود / بازنشستن فتنه را چکار بود
عسس کوی تا بود بیدار / نقب دزدان کجا رسد بحصار
چون ببازار خواجه مست فتاد / زشت باشد ز کیسه بر فریاد
تو جوانی و طبع پیرت نیست / ور نشاط حرم گزیرت نیست
هر که زن نبودش خلف نبود / دُر همه وقت بی صدف نبود بی‌آ مثنو
شاه گر نسل بی عطا باشد / ملک بی وارثی خطا باشد
به که جوی دراز در راهی / در شبستان در آوری ماهی
بر یکی نیز بس مکن زنهار / کز یکی کشت سهل خیزد بار
پادشاهی مباش کم ز خروس / که جدا نبود از سه چار عروس

جفت خود کی

جفت خود کن کسی که شاید کرد / وازمودن کن چنانکه باید کرد
آهنی سنگ سست خامی کن بر خویش / دیگران را برون کن از سر خویش آنکه
شاه کرد آن فسانه را در دل / شد بدنبال لعبتان چنگل
باز می جست در دیار شهر / خبر از مردمان دانش بهر
تا که دانا و زخسروان جهان / اوری کوشی بزیر پرده نهان
چین فغستان یافت زان نشانه که خواست / وانکهی راست کوششی از چپ وراست
نامزد کرد کاردانان را / هوشمندان خرده کاران را
هر یکی را بسوی تاجوری / کارد و از سلک نسبتش گهری
باز زد جامه و جواهر و طیب / خرمیها و چیزهای غریب
وانکهی زان نمط که فرمان بود / هر کسی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهی / سوی هر شهریاری و شاهی
زیر هر پرده راز می جستند / جستجو شاه باز می جستند
تا روانان نگارخانه بخت / چار دختر ز چار صاحب تخت
باز گشتند خوشدل و خندان / کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند پیش شاه شدند / بر زمین بوس بارگاه شدند

تازه کردند رسم سند بوس | پیش بردند مهد چار عروس

شاه زان خدمت پسندیده | باز منت نهاد بر دیده

هر یکی را بزر توانگر کرد | پایه شان زانچه بود برتر کرد

پس فرستاده با تنعم و ناز | بانوان را درون پرده راز

شاه را بود کوشکی چو بهشت | کنگر او بر آسمان زده خشت

راست کرده به نسبت و هنجار | چار جانب عمارت چو نگار

یک طرف باغ زیر سایه شاخ | رود آبی روان بزرگ فراخ

نردبانی ز کاخ برده فرود | که رود شاه در کرانه رود

کرد سوی دگر دگر گذری | باز کرده بجایگاه دری

نردبانی بزیر پرده که شاه | سوی آخر شود که و بیگاه

سیوم سو علف سرای شتر | از درون و برون ز نجیبی پر

نردبانی دگر کشیده بزیر | تا رسد بر ستور نوازش سیر

چارمی سوی کارخانه می | ساقیان چو مهر و مه در وی

راست کردند برگ خانه تمام | چار بیت را درون چهار مقام

شب چو پیرایه عروسان بست | راه فریاد بر خروسان بست

خلوت آرای را

خاست از بارگه ملک بشتاب | رفت سوئی نگارخانه خواب
داد فرمان بساط بوستان را | کآوریدند آن عروسان را
آمدند آن شکرلبان چنین نوش‌ها | کاکلی عنبرین فکنده بدوش
مقنع تا زبر کشیده بفرق‌ها | غرق تا پا میان گوهر غرق
همه فربه سرین موی میان | از خراشی میانشان بزیان
درّ و یاقوتشان بسفته بسی | لیک یاقوتشان نسفته کسی
زلفشان مشک بر سمن بیزان | زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان بفتنه و فن | یار بسا سوز بلک توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری | خانه ویران کن و خونخواری
شه چو دید آن چهار چشمه نور | گشت بیهوش و صبوری از وی دور
هر یکی را بلطف بالا خواند | پهلوی خویشتن بر سریر نشاند
کرد تختی بلند بهر و بازی | با فسون خواند کان فسون سازی
پس یکی زان چهار لعبت چین | رازی خود آنگاه کرد گزین‌ها
دیگران جا گرفتند با صد ناز | در شبستان خود شدند فراز
شه چو کرد از خانه خالی یافت | وانچه صد سال جست حالی یافت

شبستان

با شکرخنده‌ش به شیرین سخنی | در گل افشانی و شکرچینی
کار بر سیب ساده شود انگشت | که در آورد نار تر در مشت
ناگهان در میان لابه و لاغ | کز گل و میوه می‌ربود ز باغ
جست تلخی بکف گل خوشبوی | سر و گل روی آرد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش | شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش نور | خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه تلخی ز خویش باز آمد | بازش اندیشه فراز آمد
چون ازان بیخودی صنم برخاست | نظری می‌فکند در چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زبر پشت | آمد آن نقش فتنه در نظرش
دید روئینه پیکری با برش | راست کرده بکیمیا هنرش
زیر مقنع فرو نهفته جمال | گفت نامحرم است این تمثال
آن نو آیین خیال قهقهه زنان | باز در خنده باز کرده دهن
باز شد با دل خیال رند و د | در عجب ماند کین چه شاید بود
لب بتا رو ز با صنم بنشاط | راز خانه و نوشت بساط
گشت چین لعبت فلک خندان | کرد پنهان عروس شب دندان

افتاب شبانه را فرمود   جامه برجی که سوی آخر بود
وانچه منزل عروس را شاید   شد مهیا چنانکه می باید
پس بفرمود کان وکیل سرای   شب بسر دی دگر سریر آرای
خود چو شاهان رهنمونی بخت   با عروس دگر نشست به تخت
دید مردم کشی بناز و خوشی   بوس بازی نمود زلف و نکو گشتی
ناگهانش بکشید در آغوش   تنتش از شقه کرد قاقم پوش   بر پشتش
بار قاقم چو بسته نهاد برد   خار خاری در او فتاد درد
ته و دامان شقه تنگی صبر   جست زان ته چو برق از ته ابر
گفت کان کار کرد پشت مرا   موی قاقم خلید و کشت مرا
بار شب یکر هنر خندان   شاه را زان خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی   با غلط باز خود غلط بازی
گفت احسنت شاد باشی ای تن   که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزون است   رو و با بیم بین که تا چون است
در صنم ور گرفت شیوه شاه   آینه برگرفت و کرد نگاه
شاه رو برد پهلوی رویش   تا در آینه بنگرد سویش

چون صنم عکس شه در آینه دید | پادشاهی دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است | گفتش بد بدار چنین منی هوس است
در چنین روی گر نه کم نیست | جز در عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم ها | دل شه گشت از آن خیال دو نیم
با صنم هیچ راز آن خیال نگفت | کام دل راند و تا بروز نخفت
قند ز لب چو به فکند ز هوش | گشت سلطان عالمی بی هوش
قاقم اندام را اشارت کرد | تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود | که رهش سوی سازباتش بود
اتفاقش خیال فتاد از دور | که بود تا بروز بزم افروز
سیم ساقی ماه را بخدمت خواند | پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود پیش منظر خاص | بلبل گرد هر گلی رقاص
حوضه در میانش بسته ز خشت | هشت راهست هیچ چون بهشت
ماهیان در میانش بازیگر ها | هر یکی را بگوش حلقه زر
گشته بر خشه زیاره غوطه | چون مه نو در آسمان گم بود
لعبتی چند کرده در وی ساز | چنین ببر با بیا فزان جهاز

کشتیها

گشت تختی بهار روشن بوی / در تماشای باغ سبزه و جوی

چون ز گلشن بحوض گلشن دید / چشمه‌های فراخ و روشن دید

در زمان رو با ستیزه بگفت / پس بناز و کرشمه با شه گفت

یکی هم ماهیان در آتش ریز / آنکه میکند در زمین تیز

منکه زر چشمها ده پر خرم / آنکه نرسند چرا هم کند ظلم

این سخن باز کان جهان بشنید / خنده بر داشت کان محال شنید

ملک ان خنده را غلط انشمرد / لیک گشتی هم بخنده پیروان برد

گشت باز در سر فسون خو اشنا / با پری چهره در سلیمانی

چون نمود از طریق عشق دمی / خنده و لابه با جهان صنمی

صنم آن لاله رخ دگر باره / بر سر حوض گشت نظاره

با خو ناکه بسوی کشتیه تاخت / وان همه لعبتان در آب انداخت

چونکه گرد غرق گشتی شان / وان زبر آب بر کذشتی شان

لرزه در شخص نازنین افتاد / کر جهان لرزه بر زمین افتاد

باز در خنده ش طلسم جهان / که ملک را از دست رفت عنان

لیک چون روی دل نگاری داشت / آنکه گفت او بدل نغاری داشت

زد بروی بتی رمیده گلاب   تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب

پس بنقل و شراب جان افروز   شاد بود او بخوشدلی همه روز

آخر این ماه روی روزبهی   خواست گشتن منزل شو و رالقینی

گشت فرمان کنی آور به فرود   در رواقی که بود بر سر رود

ماه چین زد بر آسمان خرگاه   گشت شب وار چرخ خرگه ماه

۴ شاه در حجره که نشاط نشست   ماه چارم میان انجم مست

با هزاران هزار زیور و زیب   شد روان تا برد ز شاه شکیب

دید چون مسند جهانداران   خاک بوسید چون پرستاران

بر زمین کرد پای خدمت سخت   تا نخواندش نرفت بر سر تخت

سر براه فکندگی میداشت   جان به تسلیم بندگی میداشت

بود در پایه رضا طلبی   نه چو دیگر بتان بو العجبی

تا فروزنده ان جهان سیاه   بود آتش پرست خدمت شاه

صبح چون برگرفت جام شراب   زنگی شب ز جرعه گشت خراب

شب بفرمان پادشاه جهان   شوی شرح شرابخانه روانی

گشت زان چار ماه حور سرشت   کوشک بالا چار سو چو هشت بهشت

بگاه او چو

پس برافروخت شه ز شادی مغز / داد با خویشتن قراری نغز

که بود بعد از این بهر گاهی / هفته میهمان هر ماهی

با شه هفته عیش خوش می‌بود / دلش از چارمی مشوش بود

گفت هست ای شه ز برج کران / ناز پرورده تخت تاجوران

چارمی تخت را اگر نیز خورد است / گر گدایان رنج پرورد است

هر که را پرورش بناز بود / نازنین و کرشمه ساز بود

آنکه او را کسی نداشت عزیز / چاپلوسی کند بسان کنیز

در شکی آسوده بر چنین غلطی / بر خطا را کسی کشیده خطی

با یکه بانو سه هفته بودی شاد / از چهارم کسی نکردی یاد

یک شب از جام و باده مست و خراب / خفته بُد اندرون خانه بخواب

در کنار آن نگار دیده فروز / گر گل از رده نخستین روز

چون بر آمد ز خواب یافت تهی / بستر خواب را ز سرو سهی

سر برآورد و دیده در چپ و راست / چون ندیدش ز خوابگه برخاست

زیر هر خط و رواق دوید / رفت و آن را که دید نیست ندید

هر عمارت که رفت بر بر او / دید قفلی نهاد بر در او

بر در نردبان چو رفت فراز | دید قفلش فتاده و در باز
برگرفت از میان خود شمشیر | وز در نردبان دوید به زیر
خویشتن را نهفته داد بر آن دانست | وز پس در نظر فگند درون
دید خربنده زنگی سرمست | از سر خشم تازیانه بدست
بر تنی کز گلش رسید آزار | میزد آن تازیانه زار آزار
بانگ برزد بر آهوی از شیری | که چرا مانده بدین دیری
او همیگفت نرم نرم که شاه | تا نخسپید چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس | سرخ گشت از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خرد بنیاد | خنده لعبت طلسمش یاد
خواست کز تیغ در برون تازد | هر دو را سر بر زمین اندازد
لیک اندیشه کرد با دل خویش | کین دو را گر سر افکنی در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه | من بر اسرارشان نیابم راه
بازپس گشت همره تدبیر | رفت در خوابگاه بر سر سریر
یافت حجی بانو از حریف خلاص | هم در آمد درون بستر خاص
چون ابهات زد دیو ظلمت چو ار | گشت ازان حور عالم پر نور

شاه مردان

شاه منزل به برج دیگر کرد | ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش | راز را مهر بست بر لب خویش
منتظر تا به شب که آید روز | کو شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون به درج خاک | مه برآمد به تختهٔ افلاک
شاه با شمس عروس شاه پرست | بی تکلف نمود خود را مست
بیخبروار سر به بالش برد | در دو دیده به قفل خواب سپرد
چون که در رفت از شب سیاه دو پاس | نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک به شتاب | زیر منظر دوید چون مهتاب
گشته دور دست فتنه بود زبون | در بیرون گشاد و رفت درون
ساربان در درون برای شتر | بود در ره چو آن طویله در
انچنان صیدی کرد تبش نشاط | وز بلندیش بر شتر فکند بساط
چون صبح در رسید خسپ بجای | زلف بگرفتش او فکنده ز پای
پس به زور کشی در آورد به زیر | بر شتر خارهای چون شمشیر
پشت بگرفت قامتش او نگار کشی بود | تکیه بر دو زبانش خار کشی بود
شاه کال اینان راز در حال | رفت بر بالای چه بمایه درد و بال

چون تن نازکش بدید چنان | گشت مو بر تنش ز غصه سنان

غیرتش گرچه بود پرده شکاف | نیز نشکافت پرده را بگزاف

سر کشید از وفای همسر خویش | رفت و ره کرد سر به بستر خویش

همسرش گر ز بر تشنی جرای یافت | آبرا از نیز چون رهائی یافت

صبحدم کین عروس روشن چهر | آشنا ور شد از محیط سپهر

شاه ز آن بت ز ره رهائی یافت | با بتی دیگر آشنائی یافت

بشد سوی برج آب راه گرای | گرد چون مهر برج آبی جای

بانوی آبرا ز روشن روی | ریخت در ساغر آب آتش خوی

شه بکینه نگار آب نشست | در دل دشمن آبگینه شکست

خوش کسی کاندرین ره آب | آب خوش خورد زین کهن گرداب

کاب بند هر یکی یکی کوزه | شیشهٔ آبگون فیروزه

بود تا شب بمجلسی آرائی | باده تنگ چشم یغمائی

آرزو در کنار رومی جای | به ازین دولت کجا کردی

ریخت چینی ز نقل ریحانی | چشم آفتاب را لب بوی

بار بسته بخت ماه زر فروش | خواسی را میت ساخت چین بد روشنی

سر بملک

سر بپاشتن نهاد بیخود وار / چشم پوشیده و نظر بیدار
چون ز شب نیمه تمام گذشت / مردمان را دگی غرلغ گذشت
صنم از خوابگه برفت فرود / جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش از آن رفته بود کاه فراغ / کرده پنهان بسوی اندر باغ
بسته و زیر گرد اندر آب / چون گلی کو کند مراغه بر آب
چون بیک آماج رفت زانجا دور / ملک از غیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید هم در پی / شد بدنبال و در نظاره وی
چون گذر را رسید لعبت سیم / کرد جان را بکام دل تسلیم
هندوی چون سگان آهو گیر / در کمین بود بهر آن نخجیر
چون تماشای خویشتن دریافت / انچنان ماه در قصب دریافت
در وی او تحیت چون مگس در قند / داد مهر را بار دها هیو نه
چون بدید آن نظاره خسرو عصر / با دل رفته باز رفت بقصر
وان پری نیز چون زد و بحیت / با سلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز چرخ ز دور / چون بدید از آن ماه پاره نور
شد روان که تا شود بقیاس / چارمی سکه را عیار شناس

رفت در برج چارمی خورشید | مجلس آرای گشت چون جمشید
چون در آن شمع روشنائی دید | هم سیمای پارسائی دید
همنشستی خوشی که در دل گران | تازه بودش جراحت دگران
نازنینی برقرار خدمت خویش | ایستاده چو بندگان در پیش
می‌نمود از طریق دلداری | هم حریفی و هم پرستاری
بود در رو تازه چون گل سوری | تابنده‌تر جهان کافوری
شب که خور رسید بگوشه نهان | در شغب تا به گوشه‌های جهان
شاه بر نسبت دگر شبها | مهر حکمت نهاد بر لبها
خفت خود را چنانکه دانی مست | در رخ خادمت دیده بر هم بست
چون به دور غشی برآشفت جهان | طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمه کم و بیشی | وان صنم دیر خواب شه چو کسی
خاست از خواب بستر نگو بنه بیج | گشت مستور چون در اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشید | جامهای سپید در پوشید
پیش تضرع نهاد رو بجزا | وز پی طاعت ایستاد بپا
چند قندیل تیمز می‌مالید | دیده بر رو و خاک می‌مالید

شه که بود ا...

شه که بود از کین بر بنالش — دید چون در سلامتی حالش

زان بهم خورد آشنایی او — بیشتر گشت بدگمانی او

برد ظن کان نهالش از نو رست — از برای فریب ناکی اوست

آزمون کرد گاه و بیگاهش — خار غیرت نذیر در راهش

داشت در سینه نیکخواهی او — دم نزد با وی از نکویی او

زآزمون تباهش چو دل پرداخت — هر یکی را چنانکه بود شناخت

بست دل تا کند به پرده خویش — هر یکی را سزای کرده خویش

گفت با خادمی که کرد خرام — آورید از برون سبوی خام

رفت پنهان بباغ زود از زود — خام بنهاد و پخته را بربود

چون بهنگام خویش سرو جوان — برلب رود در جواب روان

از پی سر در آن سبو برداشت — راست در زیر سرو دیگر داشت

آشنا کرد راه خویش گرفت — ره سوی آشنای خویش گرفت

راست کاندر میان رود رسید — از دگر عاشقی درود رسید

در گذار او فتاد مرکب خام — بوکیلی اجل سپرده لگام

در ته آب رفت لعبت سیم — چون بدریای ژرف در یتیم

اخترش طالع سیاهی یافت — ماه منزل به برج ماهی یافت
او شد و کیست گو جنون ننمود — بر فلک شکیب به فزون ننمود
هر که از پرده رخ نمود چو برق — ز آشنائی آب سبوش غرق
شاه چین دل ز رنگ صنم برداشت — چارهٔ لعبتانی دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب — پس بیارید ز چمن نبات از چوب
آنچنان زد بتازیانه تنش — که چو گل پاره گشت پیرهنش
هم بخر بنده که پارسی بود — ساخت جفتش که ساز دار الحق
تا در آخر که خورده باک کند — یا در این در دلش هلاک کند
خوردنش چین بخانه خو باشد — هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه رستش خراس قائم داشت — دل بر آن نهال ساربان که داشت
گفت از آن زبان تا پس رشی — تا بهر موی شکست نیشتر شی
نیل گر نوک خار کرپش بود — راست چین نقشهای کوزان بود
پس بخواری ز خود بر آتش داد — هم در آن کو سیاه زبانی داد
تا چو برگیرد اشتران را تنگ — یاد کس آید از بوی عنبر و مشک
وان صبح کرد لب نانش — دوش شهور برای [illegible]

برکشیدش باحترام تمام | بانوی بانوان نهادش نام

کرد عهدی که تا بود عهدش | ماه دیگر نتابد از مهدش

بسکه آن پاک دامن پر نور | داشت جامه سپید چون کافور

شه موافق شد اندر آن کارش | گشت کافور گون سلب تارش

پس از آن چون بیاض بام تنشان | بود کافور رنگ جامه شان

جامه کافور گون به است بسار | که ز خز الشباب یافت طراز

نیک از آنکه هست رنگ کافوری | نامها را بیاض منغفوری

روز روشن که سر بسر نور است | همه نورش برنگ کافور است

چون شود مشک از دمی کافور | موی او را خدای خواهد نور

شه که از افسانه ماه منظورش | داد کافور چون سقمقورش

همچو کافور باده برده تاب | گشت با او یکی و رفت بخواب

بعد از آن زنده بود با بهرام | همچنین گونه جست عشرت کام

هر شب از گنبد گذر میکرد | عیش در گنبد دگر میکرد

چند که زیر هفت گنبد نور | عیشی نشد از هفت گنبد دور

عاقبت هفت گنبد گردان | گرد از هفت گنبدش بر دان

نام او چون ز گور نسبت یافت　　هم بگنبد برای گور شتافت

قصه بردار ز شاه گنبد ساز　　داد ایس در نهفت گنبد این آواز
که چو بهرام چنبری از دل شاد　　راند گنبد بگنبدست مراد
عاقبت گنبد سپهر بر و گر　　شد کشانش بسوی گنبد گور
داد گنبد گنان و گور زنان　　گور بارا بگور دشت عنان
جست چندان بگور صحرا راه　　که درافکند گورش اندر چاه
زان سی انکه دل بگور رسش بود　　سوی پهلوی گور گورش بود
صبا بامدادان بگاه گشت سوار　　راند بیرون بجست وجوی شکار
باد بارا بهر طرف در گشت　　می دوانید همچو باد بدشت
گردی که گره ز اندی تند　　پای آهو بره بریان کند　　انگه
تیر آهو کشش زدی بصر بر　　نیمه هندوان آهو گیر
ز آن نئی تیر میزد از هر سو　　گله گور و جسته ز آهو
اندر آن جسته و گله یکسو　　اشقر سی پای کوب دشت بدشت

اتض:ا

ازخرنگی دی ازچه در هر جای | اهوان می شد بهر کوته پای
لیکن او جز نظر بگور نداشت | کز پس پشتش بسوی زور برداشت
تا درین جنبشی از سر زوری | خاست ازپیش اهوش کوری
طرفه گوری دو دیده چنبر زاغ | راست چون در شتران کور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز | خانه کوتاه گوشهای دراز
باقی ازاده از عنان تازی | گردن فارغ از عنان بازی — بادل
پهلوش زیر چرم گلناری | چون کمان زیر توز بلغاری
از خراشش خراش در سینه | رده با کوه دشت پر سینه
شکمش از خط سبز برده بر آب | از برون شیر و از درون شب تاب
خط پشتش بکش در نسخه باد | راست با باد بار خوانده سواد — پشتش
در کفلگاه کرد روشن رو | گرد گشته لطافت تن او
سبزه از خیزران و صندل از او | صندلی زاو خیزرانی او — طاق
جان بشیران به پنجهای دستی | کحل گوران به تحفهای پستی
کلک بالش چو خامه چالاک | نصف صفرش رقم تخته خاک
تیز گامی چو آسمان کهن | بی زبانی زبان ده گردن سخن

بسکه همچون خیال بود بچشم … می‌نمود و نمی‌نمود بچشم
دید نقشی که دل کند شیدا … گاه پیدا و گاه ناپیدا
نه بد او جانور بسبزه برگ … دیو جان بود بل فرشته ترک
گور در پیش می‌شتافت دلیر … شه بدنبال میدوید چو شیر
ز اشقری خوی در شتاب چکان … آتشی میدوید آب چکان
شه عنان را ببرو رها کرده … باد را زود دال پا کرده
میدواند همچو باد بدشت … بادپا را در آن بهشتی دشت
هر خدنگی که سوی گور گشاد … گور کبند زد و خدنگ افتاد
تیر گز مو درست جسته و صاف … مو نگشتی از و نگاه شکاف
شه بران کوه میزدستش شکوه … در تکی تند رو چو مو در کوه
ز آن خطاها سوار قاد درست … جست میزد چو تیر خوش از شست
تا که از پیش چاهی آمد تنگ … در فتادن نخواست گور درنگ
توسن شاه نیز در پی گور … رفت در چاه تنگ گور را گور
آنکه در میل از اثار نیتش نور … سرمه کردی زمین قلب از دور
از قضا گور چون بپیش بزیر … چاه در زیر و پای خویش بزیر

هست در چرخ کحل این همه ر / مهر بینائی اولوالابصار

کور بویان که سوی چاه آمد / کور بودان که سوی شاه آمد

آنکه از چاه کور شور افتاد / عاقبت هم بچاه کور افتاد

در چه در کور کس بر ورز رفت / کیست آن کو بچاه کور برفت

انجمن نحو کرد و زخنه شاه / مه فرو رفته بود در بن چاه

دیوها بسته دست بحبل امید / بر نیامد فروشدم خورشید

آفتابی که گشت خاک نشین / آدمی کی برآردش از زمین

آن نه چه بود بلکه غاری بود / تا بن چاه میل واری بود

آنکه از چه خیال ماه کشید / ماه سیماب را زچاه کشید

چون تنور نوار سیه تا بالا / چه کهن دوزخی زبی آبی

در چه وراست غارهای کهن / قعر هر غار تا بهر ز بن

اسپ دیو نه بر زکوب شکن / کوفته چرخ ها در ها در ن

بر گرفتند از زمین بینان / استخوان ارد بود در اینان

باز جستند سو بسوی بسی / از سوارش نشان نداد کسی

از شکافندگان تنگ مغاک / کاو کاوی در او فتاد بجاک

بگردن

هر کسی آهن گرفت بدست	جگر گل درون دردی بجست

بار کردند تا بیک فرسنگ	رختهای فراخ و فرجه تنگ

هر متینی بقعر آب رسید	چشم آب از آن و نکشت پدید

ز آتش سینها دران زاری	چشم سیماب گشت بیداری

در چه سیماب ریخت دیده تر	کیمیا را کسی نداشت خبر

اینچنین گنجها بسی است آنجا	که تواند کشید نقش زمغاک

آنکه اینی از دها کشند پیش	که تواند کشیدن از شکمش

آندران کاندرش هست پر از	رفتنی را کسی نیارد باز

خورد خونهای خلق خاک بسی	که یکی خون از و نخواست کسی

ساقی گز می که در زمین بریخت	چند کشد باز چین بخاک آمیخت

گر لغو بیل کسی به بیزد خاک	بر نیاید نشان مردم پاک غربال

بیختندش بجهد و چاره بسی	زو نیامد برون نشان کسی

صد پی ار خاک را به بیزد کس	بهره زان خاک خاک باید و بس

خاک بهرام بیختند تمام	بهره زان خاک بود نی بهرام

باز گشتند مردها زان غار	دیده پر آب سینه پر زغبار

از ه که

رفت کو هر زمنت خاک منبت / زان عجب ماند در دهان انگشت

چند روزی بغم خروشیدند / جامهای کبود پوشیدند بابا

آخر الامر دل زغم هوشی / دادشان وا ردی فراموشی

بین درین گل که بهر ما کندند / زان فراموش کشتگان خندند

چرخ کورست سنگ لحدش سیلی / دانی که آخر که نیست بی سببی

کس زکیستی کجا خبر یابد بابا / همت قلاشی راکه دریابد

عمر آبست و شخص خردوان / کشتی چو دام است رخنهای تمام

زو چو رفت آب هر کجا خواهی / دیر نبود زمردمان ماهی بابا

گل که گورست گوربانی را / خانه گور هست گورخانانی را

وین معرقش رواق بی سر و بن / بر سر گور گنبد نیست کهن بابا

اندرین گنبد آنکه محرم گشت / غلغلی کرد چند روز گذشت

آنکه او خود بگلیست مقداری / خانه سنگین چرا کند باری

زندگان را بود در و دیوار / مردنی را چه کار با این کار

قلعه طینت از چه پست افتاد / رفو دیوار شود چو پست افتاد

چون ز سیلش از محیط کبود / مرد با لاش خاک ابر چه سود

نیل کود

روزگار اندر وی این چه بست — جان طلب میکند چراغ بدست

چه برد دزد گله تا که شمع مرد — حال و دزدی که شمع روشن به برد

گرچه مرگ از جفا ستیزه گراست — بیوفائی عمر از آن بتر است

گل مبین خشک در سر آنکه گور — آن گل خشک را نگر ته گور

ورق گل بگو رجانان را — هنر نامه است کاردانان را

لاله تر که رنگ خون دارد — خون زروهای لاله گون واله

یا رخ از خون آدمی شسته است — یا خود از خون آدمی رسته است

تن بخواهد گذاشت هر چه که داشت — نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت

آن بنا کن درین کهن بنیاد — کز تو خلقی کند به نیکی یاد

کز پی مرگ یاد نیک برند — وز پی بو که مرده غم نخورند

آنکه نامردم است بی تمیز — مرده باشد بر زندگانی نیز

بانگ و شوری که میزنند برد — لعنت است آنکه میکنند برو

پس چنان باش کز دل پاکت — آفرینها کنند بر خاکت

همچنان کز پی تو در شور زنند — همرهان تو طالب گور زنند

هست تا خاک همره تو کسی — نیست در خاک همره تو کسی

ای که یاد کی

آن کسی یار کن که جان بخشد | هر دمت جان جاودان بخشد
وانکه زین گونه شد مسیح نفس | در صف اهل درد یابی و بس
خسروا پای نیکمردان گیر | با مسیحا نشین و پیش مجیر
بایدت خانهٔ حیات درست | از خضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام | خاک شو زیر پای شیخ نظام

حبذا آراسته بنقش و نگار | روی این کارگاه جادوکار
کرده در دیده مشتری جایم | وآسمان بوسه داد بر پایم
دید رضوان ز هشت خلد برین | هشت خلد برین بر روی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت | مغز روحانیان معطر گشت
سر بتشش ذوق سلسبیلی داد | خامه را پر جبرئیلی داد
زین زرق رحیق نیست گوار | عقل هم مست گشت هم هشیار
این مصفا زجاجهٔ می ناب | که رود جان ز بوی او در خواب
از ارم ساغریست پر ز نسیم | بل ~~[illegible]~~
ای می پر ز زیب پراد لوق | مثلها فی البلاد لم یخلق

بل ارم را نهالی ز جنت نعیم

خانهٔ خاک او عبیر سرشت / خانهائی دگر درو چو بهشت

هستیش بعرضگاه شمار / سیصد و پنجه و دو و سه هزار

سال هجرت یکی و هفتصد بود / کین بنا برد سر بچرخ کبود

گر بنا را بنای محکم نیست / چون من این خانه ساختم غم نیست

زین همه نامهٔ همایون ساز / هر خطی زندگانی است دراز

این نمونه که نقش پرکاریست / از طراز کهن نمودار یست

هر چه در کنج خانه پنهان است / هم عیارش درون این کاهست

آن زر از سیم دهی است معیارش / نیست جز کهدهی من یارش

پوست گرچه چو مغز شیرین نیست / بهر آن مغز پوست بزرین نیست

گرچه دارای گل انگبین کاری / هر که را نیز هست با زاری

گرچه گوهر بقیمت است عزیز / قیمتی هست کهربا را نیز

در تباح ملک بود شایان / گوشت ماهی بزعفران سایان

این رقم گاه اندرو صفائی هست / گرچه زر نیست زرنمائی هست

نکند گر نشاط زیرک تیز / ابلهان را بود فریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد و اهل / کشتی چو منی نیز باشد اجر سهل

حره

الحـ

آنکه باشد چو من تهی مایه / بو که ریزد بدین رقم بهایه
خوش لعل گلفروش را بستان / خارکش را هوای خارستان
مرغ صحرا که سنگ خور باشد / سنگش از جو عزیزتر باشد
تو بتی کرد هل بیاید تنگ / درد سر خیزدش ز نغمه چنگ
چیست آینده را که و بیگاه / رفتنی تر ازین تماشاگاه
هست در زیر کاخ فیروزه / آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آنکسی که در انجام / زنده جاودانه گشت ز نام
آنچه منشور آدمی زادست / نام نیک است و آن ذکر بادست
وانچه از آن نام میزند تا دیر / سخنست و نه خامه و شمشیر
گر کسی را بود جواهر و گنج / هش از اندیشه جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی / ملک را سکه سلیمانی
یا برارد بگاه سر فکنی / سر رایات نی و تهمتنی
چون فرود گشت فالبشی در خاک / نام او گردد از ورقها پاک
چند گاهی چو در میان فتاد / هیچ کس را از و نیاید یاد
مگر از نامه سخن سازی / زو بماند بعالم آوازی

این ورقرا گر نشاط دارد بهر — یادگاریست از من اندر دهر
هیچ بالیست سینه سوزی کرد — که شد این زیر بالجوان درخورد
نختکانرا اگر نماید خام — هست پخته بکام من ناکام
هر کسیرا بکار خویش هوس است — کس نگوید که دوغ من ترش است
زنگی ارچه سیاه اندام بود — نزد مادر چو مه تمام بود
گر قبول از غیب یاریش گشت — سکه تا حشر استوارش گشت
بو که یابد این نامه در زمانه عزیز — نام من زو عزیز گردد نیز
ور اگر ز میل دلها دور — خود بماند بجیبها مستور
هیچ گوی که از نسیم باشد — پرده پوشی همان نسیم باشد
زیور لاله گوشه اندر خاک — کس چه داند زر است یا خاشاک
گوهری کان بدرج روی نهفت — جوهر قیمتش چه داند گفت
کاشکی کسی مگر روی پوشیده — ماند از چار سوی پوشیده
تا نماند بروزگار دراز — ناقصانرا بخنده دندان باز
شوراییان زمنی ربایند خواب — سان بغیبت کری دمن بعذاب
گفته اند انجهان که باید گفت — از پس پرده بد نشاید گفت

در فتد

ام

انکه در ما به بد کند نکهی | آخر او نیز مرد خواست کهی
هر که کفت از جفا چو بی هنران | بشنود بعد مردن از دکران
کنبد پر صدای عالم ساز | هر چه کوئی همانت کوید باز
چون بد و نیک را جزائی هست | کفت و ناکفت را سزای هست
خنک انکس که تخم نیکی کاشت | تا بر آرزو همان برداشت
کرچه زین کلشن مزور کار | هست در بوستان عقبی خار
لیک اکر عفو کرد کار بود | خار من جمله لاله زار بود
دارم امید رحمت جاوید | چون توان کشتن از درش نومید
چون کند رحمتش مدارای | چیست حرف سیه بدریائی
مایه کر خود دیست و کر سدی | کفر باشد رضا بنومیدی
چون امیدم بکف سپرده عنان | رستم از حربه ورک فکنان
هر چه کردار من زبیش و بس است | عذر خواهم همان امید بس است
یارب این نوعروس زیبا را | که برد آب نقش دیبا را
جلوهٔ ده بچشم دانایان | که دل و دیده را بود شایان
خاص کردانش در دل همه کس | همبرین نکته ختم کردم و بس :

شکر حق را که از خزانهٔ غیب / ریخت چندان جواهرم در جیب
که از آن نقد قیمتی بسه سال / کردم این پنج گنج مالامال
در هر گنج کش فرو بستم / کیمیای عجب درو بستم
داند آنکس که سنجد این گفتار / کیمیای مرا بوزن عیار
نیست اندیشه گر بد اندیشی / رگ بی رنج را زند نیشی
که علل هرچه دیدم از تمییز / چیده ام معنوی و لفظی نیز
راست کردم هر آنچه روشن گشت / راست روشن دل از خطا نگذشت
وان خطا کاندرو گمان نرسید / دل ز پوشیدگی بدان نرسید
یک یک این پنج نامه تا پایان / عرضه کردم بچشم دانایان
هرکسی را چنانکه روی نمود / در بد و نیک گفتگوی نمود
هرچه بیننده راست را خم دید / خود بخوبی سخن فراهم دید
وانچه در گفتن از دلم کج خاست / راست گو چون نمود کردم راست
زین همه ناقدان نکته شناس / هرکسی زد دمی بوهم و قیاس
لیک آن کاندرین خزانهٔ پر / مهرهٔ قلب دور کرد ز دُر

نیست الا که آن جهان علوم — که شدش هرچه در جهان معلوم
آسمان اعلم زمانش خواند — دهر علامهٔ جهانش خواند
چون فرو شد در و کمال اندیش — از کمالش فرو شد اندر خویش
بس که در علم راست تدبیر است — راستی هم شهاب و هم تیر است
راستی ساکن اندر و بصواب — راست همچون الف میان شهاب
چون ازو موج زد کلام احد — نفد البحر قبل ان تنفد
روشن اندر دل چو مصباحش — کشف کشاف و فتح مفتاحش
رقم عنبر نبیش بر کافور — از برون سود جان درون سو نور
گاه تحریر اگر به بیت عقیق — یافت اشعار تازیان تعلیق
شعر او را که مطلع نور است — جای تعلیق بیت معمور است
موج بحر است در عطارد رقمش — تیر چرخ است بیخطا قلمش
گر تشابه بعین او علی است — در تناسخ در وست بو علی است
چرخ چون راست کرد معیارش — بسته غزالی بهر بارش
گر کند چون سوی عمامه نظر — مشتری افتد عمامه ز سر
حکمتش داد از بس افزونی — ملک بقراطی و فلاطونی

قدر او را جز او نداند کس | حد او هم آله داند و بس
عقلیش از قیاس عقل برون | نقلیش از مقام نقل برون
در طبیعی شناخته بتمام | راز مولود و عنصر و اجرام
در ریاضی بیک صریر قلم | باز کردست گوش صد زبیم
ده چو مشاطه در یکی مشتش | صد اشارات در هر انگشتش
هر چه در دهر نقش دانائیست | دل او را بدان توانائیست
او چو ابر از کرم بفرق جهان | زیر کان چون صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افگنده | سایه بر کار من هم افگنده
من بدو عرض کرد نامه خویش | او باصلاح راند خامه خویش
دید هر نکته را رقم برقم | رنج بر خود نهاد و منت هم
نظری تیز کرد موی شکاف | بی نعیمان نظارهٔ بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده | لیک از چشم دشمنی دیده
خصم را دیده عیب گوش بود | دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان درین دفتر | با همه عیش آمده بنظر
چون همه عیب دید دشمن وار | شسته چون دوستان آینه دار

کلا

کلک او تیر راست را بگماشت — که درین روضه آهوی نگذاشت
چون شد آهو همه نشانهٔ تیر — چه غمست از سگان آهو گیر
این دقایق که شد ز مغزش پوست — مو بمو مغز پوست کردهٔ اوست
شمع من یافته ضیا از وی — مس من گشته کیمیا از وی
هر چه او گفت من بخوانم گوش — بکشیدم مگس ز شربت نوش
وانچه بیمود من بجستم وی — عیب آن بر من است نی بر وی
ور بیابی یکی غلط جائی — بی خسی نیست هیچ دریای
او شهاب و دل و تنش زاخیار — نیرین مشارق الانوار
در تمام فنون و فضل تمام — غیرتی بختری و فضل تمام
جز هنر بین ازو نیاساید — عیب جو را ز عیب کم ناید
صد هزار آفرین بران دل پاک — که برون برد ازین چمن خاشاک
آنچه او دید با نهایت دید — خس و خاری ز گلشنی بر چید
وانچه ماند از نظر ببرده نهان — هم نهان داردش خدای جهان
یارب او چون ز پنج نامهٔ من — برد بیرون خطای خامهٔ من
نامه او که حرز جانش باد — در قیامت خط امانش باد

Perzsa O.65.

101/—

96281.
mvkk.